

قمصور

صبا ترک

تهران - ۱۴۰۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	ترک، صبا
عنوان و نام پدیدآور	قمصور، صبا ترک .
مشخصات نشر	تهران: نشر آرینا، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ۱۰۹۰ ص.
شابک	978-622-7671-58-2
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر آرینا: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

قمصور

صبا ترک

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-622-7671-58-2

قمصور یعنی له شده، داغون شده، ازهم پاشیده.
قمصور حکایت ساخته شدن از ویرانه هاست. نمادی از ذات زیبای آدمی، تصویری
از یک معجزه به نام انسان.

این رمان را به تمام زنان و مردان سرزمینم که برای ساختن درون‌هایی قمصور شده
تلاش می‌کنند، تقدیم می‌کنم.

— داداش... ازت چیزی کم نمی‌شه که، من تو انباریت موندم، کلفتی زنتم که می‌کنم. یه کم فرصت بده جل و پلاسم و جمع می‌کنم و می‌رم...
با آن چشمان دریده از نفرت و خشم نگاهم می‌کند. خوب می‌دانم این کار در ازای درآمدن صدایم است.

— هه! رفتن؟ زنیکه من بی‌وجودم؟ آبروم و جلوی کس و ناکس بردی. بذارم مفت بخوری، مفت بگردی؟ پاشو، گم شو بریم محضر. یا صیغه‌ی اکبر می‌شی یا سرت و می‌برم، پول خونت می‌دم که آبروم واسه تو زنیکه...
نیم‌نگاهی به پشت سرش می‌کند، حتماً نرگس پشت دیوار است که چنین صدا به سر انداخته. می‌خواهد گند و کثافتکاری‌اش را پاک کند.

— چی زرز می‌کنی، جهان؟! بردار ببرش. شب اینجا نباشه این عوضی. خدا ازت نگذره که آبرو برامون نداشتی. بی‌خود اون شوهرت پرت نکرد بیرون. گفت عوضی هستیا، ما باور نکردیم... آشغال! عین زالو افتادی جون ما. گم شو، زنیکه! لیاقت اینه بری ور دل اون پیرمرد... جهان! پرتش کن بیرون این مثلاً خواهرت و.
زمین را تکیه‌گاه دست می‌کنم و بلند می‌شوم. تنی دردناک از کتک‌های دیشب این نابرداری، نامرد دارم؛ حتی نمی‌خواهم به آن چشمان دریده و دهان دریده‌تر نرگس نگاه کنم.

— برید بیرون... حداقل بذارید برم حموم و لباس درست تنم کنم.
نرگس زیر لب فحش‌های ناموسی می‌دهد و جهان با آن نگاه پر از نفرتش تن کوفته و پیراهن پاره‌ام را رصد می‌کند، اما نرگس نمی‌خواهد تنها بگذارد مردی را که خودش بهتر از هرکسی می‌شناسد. مگر می‌شود زن باشی و ندانی مردت پی‌چیست؟ مگر می‌شود نفهمی خمیرمایه‌اش چیست.

— بیا بیرون، جهان! نکنه جدی یه خبریه؟

— برو بیرون، جهان! من شده رگم و بزمن دیگه این ننگ و به تن نمی‌کشم. تو که شرم

نداری سپردمت به خدا.

خیره نگاهش می‌کنم. فقط لحظه‌ای، فک پر از ریش اصلاح‌نشده و نامرتبش را با آن دندان‌های تابه‌تا و کثیف روی هم فشار می‌دهد. اگر نرگس همین نزدیکی‌ها نبود، حتماً مثل گرگ مرا می‌درید. لیف کهنه و مندرس حمام را به تن کبود و دردناکم می‌کشم. خدا می‌داند از این به بعد، این تن طعمه‌ی که می‌شود که نام شوهر را به دنبال دارد. فکر می‌کنم تن و روحم در همان سیزده سالگی که شوهرم دادند جا ماند. استخوان نترکاندم. رشد نکردم. میان همان پستر کثیف حجله، مدفون شدم. خیلی وقت است که دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کنم.

حاج اکبر را می‌شناسم. کیست که حاجی را نشناسد؟! چند سال پیش زنش مُرد؛ حاجیه‌خانم طوبی، معروف بود به بخشش و مهربانی. خیلی وقت‌ها او بود که به دادم می‌رسید. گاهی برایم غذا می‌فرستاد، گاهی لباس، حتی...

حاج اکبر هم مرد خوبی است. همه می‌دانند که حاجی، عاشق طوبی‌خانم بود. یک پسر و دو دختر دارد که هرکدام برای خود کسی شده‌اند. ناراحت نیستم، فقط خجالت می‌کشم جای طوبی‌خانم را پر کنم. نمی‌دانم چرا من؟ «یاسمن» دختر جمیله و یاسر‌مفنگی، زن سابق اژدرکمانچه و خواهر ناتنی جهان‌گوش‌بُر.

تن به آب می‌سپارم.

«خاطرات را به‌خاطر بسپار»

— ببخشید، حاج محراب نیستن؟

دخترک ریزنقش و کم‌پنیه‌را می‌شناختند؛ بیشتر شبیه دخترپچه‌های محل بود تا یک زن شوهردار. پسر جوان گوشت را برای مشتری می‌کشد تا حساب کند. زن مشتری رو برمی‌گرداند تا نفرتش را از دخترک نشان دهد.

زیرلب چیزهایی می‌گوید که دخترک چادر کهنه‌اش را بیشتر قاب صورت می‌کند.

— نه! یعنی هست، کار داره. چی کارش داری؟

دختر جوان این‌پا و آن‌پا می‌کند، جز به خود صاحب قصابی نمی‌تواند بگوید که چه می‌خواهد. زن مشتری از مغازه بیرون می‌رود، جوری که نکند به دخترک نزدیک شود.

— عباس!

صدای حاج محراب است، از پشت مغازه.

— جانم، حاجی؟! نمی‌بینی کار داره؟ برو رد کارت.

این بی‌ادبی‌ها برایش غریبه نیست، عجیب هم نیست. تمام محل از دست شوهر، برادر، پدر و مادرش شاکی هستند. نه یک محل که محله‌های اطراف هم.

— عباس، این چه طرز حرف زدن با مشتری؟! برو کمک رجب کن، خودم هستم.

حاج محراب که می‌گویند؛ اگر غریبه باشی، فکر می‌کنی باید مردی بالای شصت سال را ببینی، اما مردی که قبل از نامش، حاجی است نهایت داشته باشد سی و سه یا سی و چهار سال.

حاج محراب که می‌گویند، انتظار مردی را داری با ریش‌های انبوه و جای مهر و اخم‌آلود، اما مرد جوان هیچ‌کدام را ندارد. ته‌ریش مرتب، ظاهری معمولی، نه زیاد چاق، نه زیاد لاغر، قدش اما کمی بلندتر از سایرینی است که در محل هستند.

حاج محراب که می‌گویند، انتظار داری یک تسبیح به دست و روضه و مسجد برو و مردی که ذکر می‌گوید؛ ببینی، اما این مرد گاهی مسجد می‌رود. تسبیحش بندهای انگشتان دستش است. اهل جمع رفتن و زیادی در جمع ماندن نیست. همان مسجدی که می‌رود هم گاهی فرادا به نماز می‌ایستد.

حاج محراب که می‌گویند؛ کسی از او جز مردانگی و بخشش چیزی ندیده. مرد جدی و آرامی است. از آن تودارها که هیچ‌کس، حتی مادر و خواهران و پدر هم، چیزی از افکار و احساسش نمی‌دانند.

— همشیره، چرا دور وایسادی؟! من شرمندتم، به‌ولله! شاگردم باهات بد حرف زد، حلال کن.

دخترک سر پایین می‌اندازد. به‌گدایی آمده، مثل همیشه، و این مرد...

— حاجی...

دخترک بغض می‌کند و نایلون سیاه‌رنگی را که حاج محراب از پشت پیشخوان بیرون می‌آورد و سمتش می‌گیرد؛ زیر چادر کهنه‌اش می‌برد.

همه این دختر را می‌شناسند، جنسش فرق دارد با دیگران.

— آشغال تو اینجا چی کار می‌کنی...؟

زن پلاستیک را زمین می‌اندازد و میان مشّت و لگدهای مردی که اسم شوهر را یدک می‌کشد، سعی می‌کند جان به‌در برد که مرد به گوشه‌ای پرت می‌شود، دختر اما بی‌صدا

بیرون می‌خزد.

حاج محراب که می‌گویند، همه می‌دانند ضرب دستش چه ناکار می‌کند. مگر می‌شود شاگرد مرشد رضا و کباده‌زن زورخانه باشی و زورت نرسد. زن، بی‌صدا به دخمه می‌خزد. خوب می‌داند امشب جای سالم در تنش نمی‌ماند، آن هم برای یک لقمه غذایی که به زور به او می‌دهند.

و آن شب حاج محراب تا صبح میان زورخانه ماند و از تنش کار کشید تا جیغ‌های زنی را از گوش‌هایش بیرون کند که از سر نادانی او چنین شد.

— جهان، مگه نگفتم تنها خودش و بفرست اینجا؟

خجالت می‌کشم از حاج اکبر معتمد. پیرمردی که هنوز نمی‌دانم چه چیز در این محل دیده که با وجود ثروتی که همه می‌دانند دارد، میان ما مانده و حال می‌خواهد، ولو موقت، مرا صیغه کند.

— حاجی! تنها چیه؟ این دختر...

به پدرم که کم‌مانده روی زمین ولو شود و با مثلاً لباس‌های پلوخوری‌اش آمده نگاه می‌کنم. حس خاصی به او ندارم، حتی نفرت! فقط دلم می‌خواهد روزی هیچ‌کدام از این آدم‌ها را نبینم.

گوشه‌ای می‌ایستم، با چادری که نمی‌دانم از چه سالی به سر نرگس بوده، به من زار می‌زند و بوی بدی هم می‌دهد.

— استغفرالله... جهان! دست بابات و بگیر ببر. این دختر نیاز به نرینه نداره. اگه از اینجا نرید، فکر می‌کنم همچین پیشنه‌ای ندادم... برید پول و عصر می‌زنم به حسابت. پس سر من پول گرفته‌اند که این چنین مشتاق واگذاری مایملکشان هستند. بغض تا گلویم بالا می‌آید، مثل اسید معده می‌ماند.

نیم‌نگاهی به حاج اکبر می‌کنم، مرد درشت‌اندام و قوی‌بنیه‌ای است. همه می‌دانند هنوز در این سن ورزش می‌کند. یک بار وقتی برای کمک به حاجیه‌خانم رفته بودم، در خانه‌شان میل‌های کنده‌کاری‌شده‌اش را دیدم. هیچ حسی ندارم به این اتفاق و صیغه‌ی او شدن. از خدا هم می‌خواهم که زیر سایه‌ی چنین مردی باشم.

طوبی‌خانم گاهی از مهربانی‌های او می‌گفت، اما نه آن‌قدر که دلم بیشتر از آنچه که باید بشکند از جفای زندگی، که زنی میان محبت غرق باشد و زنی دیگر از ابتدا زیر مشت

و لگد مردهای زندگی اش، له و کبود و نزار.
 — گم شو، برو! از این به بعد، هرچی از حاجی کندی نصف نصف، وگرنه کارت زاره، چسی خانم!
 نگاه کثیف و پرمعنایش را به سرتاپایم می کشد، دلم آشوب می شود از این همه رذالت و پلشتی.
 — جهان، چی داری می گی بهش؟! خدا به راه راست هدایت کنه. بیا برو! دست این باباتم بگیر ببر.
 سوار پیکان درب و داغونش می شود و می رود، اما دم آخر دهان به کام نمی گیرد.
 — چه حالی کنی امشب، حاجی! یه کم کیسه رو شل کن، اگه خوب بود.
 دیگر طاقت نمی آورم. اگر راه داشت، خودم را می کشتم. روی زمین، تکیه به درخت دم محضر، خراب می شوم.
 — بلند شو، دخترم... پاشو... خدا هدایتش کنه، هر جور که صلاحه... پاشو، باباجان. زشته.
 اشک هایم بند می آید از «دخترم» گفتن و «باباجان» گفتنش. به خودم جرئت می دهم تا نگاهش کنم؛ چشمان حاجی تپله ای است، این را وقتی که اشک داخل چشمش را می بینم؛ می فهمم. برای من اشک می ریزد؟
 بلند می شوم. به هرچه می مانم، جز عروس.
 — نگران نباش، باباجان. به خدا بسپار. حاج خانم، خدا بیامرز، می گفت دختر معتقد و خدا ترسی هستی، یاسمن خانم.
 حاجیه خانم طوبی، خودش برایم یک چادر نماز دوخت، اما اژدر که جز دست بزن و زور گفتن از شوهر بودن چیز دیگری نمی دانست، یک روز وقتی سر نماز مرا دید، از سرم کشید و روی آن ادرار کرد. گفت: «مگه سگام نماز می خونن؟» از یادآوری اش تنم می لرزد.
 بعد از آن، هروقت که او نبود یا پاک بودم و می توانستم، می خواندم. آرامم می کرد کلماتی که جسته و گریخته معنایش را می دانستم.
 از پله ها بالا می رویم، او جلو و من عقب. توانم کم است، با آن چادر گشاد و سنگین... بگذریم از گرسنگی و گریه ها و بدبختی های دیگر.
 حاج اکبر هر پله که می رود ذکر می گوید. همیشه موهایش را کوتاه کوتاه می کند و یک کلاه قدیمی که حاجی ها می گذارند روی سرش است. گاهی او را با عبا دیده ام که به

مسجد می‌رود.

وارد محضر می‌شویم. سه اتاق و یک سالن کوچک و میزی که آقایی میانسال پشتش نشسته است. حاج اکبر چیزی کنار گوش مرد می‌گوید که او بلند شده و راهنمایی‌اش می‌کند. در یکی از اتاق‌ها را می‌زند. یک زن و مرد جوان و چند نفر دیگر داخل سالن کوچک نشسته‌اند. مرد با صدای بلند می‌گوید:

— حاج آقا صبری! حاج آقا معتمد برای جاری کردن صیغه هماهنگ کردن.
نگاه‌ها روی من می‌چرخد و بعد حاج اکبر! و من آب می‌شوم. زن‌ها پیچ می‌کنند.
— بیا، دخترم... لعنت به دل سیاه شیطان.

او هم متوجه رفتار بد مرد و سایرین می‌شود. پا کشان جلو می‌روم، اما باز هم دلم روشن است به این پیرمرد. «حاج اکبر معتمد» را همه می‌شناسند که چه مرد نازنینی است، حداقل برادرم نیست که چشم دیدنم را نداشته باشد. پا تند می‌کنم، مگر مردم برای من چه کرده‌اند که غم نگاه‌های سرزنشگرشان را بخورم؟

دفتر حاج صبری باصفا و پر از گل و درختچه است. پیش پای حاج اکبر بلند می‌شود و به استقبال می‌آید. حتماً دوست هستند که این قدر صمیمی احوال‌پرسی می‌کنند. من اما نگاهم به گل‌های زیبا و تابلوفرش‌های قرآن روی دیوار است.

— یاسمن خانم! بشین، بابا. یه کم شیرینی و چای بخور تا موعدهش کارمون انجام بشه.
زیر لب «چشم» می‌گویم و روی اولین صندلی راحتی می‌نشینم. دیگر حالم از این چادر به هم می‌خورد، اما مانتو و لباس بهتری زیر آن ندارم. وقتی اژدر از خانه بیرونم کرد، هیچ چیز نداشتم، حتی آن یک سکه‌ی مهریه‌ام را هم جهان برداشت.

مرد پشت میز وارد اتاق می‌شود، با چای و ظرفی از شیرینی. دروغ نمی‌گویم که از دیدن آن شیرینی‌ها ذوق می‌کنم، گرسنه‌ام شدید....

حاج اکبر خودش بلند می‌شود و ظرف شیرینی را جلویم و لیوان چای را کنارش می‌گذارد.

— فعلاً اینا رو بخور، باباجان. یه کم جون بگیری.

دلم می‌رود برای مهریانی او. کاش واقعاً پدرم بود. قطره اشکی می‌ریزم، سمیه و سمیرا دخترانش را دورادور می‌شناسم. کمتر پیش می‌آمد؛ طوبی خانم وقتی آن‌ها بودند مرا برای کمک کردن، صدا کند. اما شبیه یک آرزو بود برای دختران محل که تکه کلامشان: «مگه دختر حاج اکبری که دنیا به کامت باشه؟» بود.

چای داغ است، شیرینی اما طعم بهشت می دهد. انگار خونم گرم می شود وقتی شیرینی آن به دهانم می آید. می خواهم یکی را زیر چادرم پنهان کنم برای وقت گرسنگی، اما شیرینی خامه ای است و نمی شود. شاید حاج اکبر بدش بیاید. این دزدی است، اما...
— سلام علیکم...

خون در تنم منجمد می شود وقتی صدای آشنای حاج محراب را می شنوم؛ او پسر حاج اکبر معتمد است، صاحب قصابی محل. چرا فراموش کرده بودم او پدر کیست؟! خجالت و شرم برای حالی که دارم کم است. حاج محراب بیشتر از هرکسی در این سال ها مرا می شناسد. دستانم می لرزد. من قرار است زن صیغه ای پدر این مرد شوم، در ازای پولی که پدرش پرداخت کرده. چادر به صورت می کشم و زار می زنم! گویا یخ احساسم آب می شود از این حجم حقارت و بدبختی. کاش می توانستم... کاش می توانستم خودم را نابود کنم.

— باباجان، چی شده؟! آقا محراب یه لیوان آب قند بیارید. چادر از سرم کنار می رود، دست حائل صورت می کنم.

حاج صبری سری به تاسف و شاید هم ترحم تکان می دهد و می گوید:

— من تنهاتون می دارم، حاج آقا معتمد.

در بسته می شود و من می مانم و دو مردی که تا سرحد مرگ از آن ها شرمندهام، برای آنچه که مقصر هیچ کدامش من نبوده ام.

— یاسمن، دخترم! خوب گوش کن، باباجان.

دست هایم را از روی صورتم کنار می زند. دستمالی به سمتم می گیرد. صورتم را خشک می کنم و بینی ام را تمیز.

— به خدا، حاج آقا... من لیاقتش و ندارم... من برای حاج خانم کار...

حاج اکبر کنارم می نشیند. پسرش روبه روی من نشسته، دست به سینه و جدی. تهوع می گیرم. مگر تمام ترحم های زندگی را که دیگران بر من داشته اند، می شود فراموش کرد؟ مخصوصاً حاج محراب معتمد را.

— زیون به کام بگیر، این حرفا رو دیگه زن. حاج خانم برای اینکه غرورت حفظ بشه توی کارا ازت کمک می گرفت...

همه را می دانم و همین ها بیشتر شرمندهام می کند. هرگز اجازه نمی داد جلوی دخترانش در خانه اش کار کنم. صدای حاجی افکارم را برید.

— باباجان... ما همه توی این اتاق همدیگه رو می‌شناسیم، گذشته‌ی هم و می‌دونیم، مخفی هم از هم نداریم. مگر چیزی که باید بمونه بین ما و خدا... تو رو هم حاج خانم طوبی، خدا بیامرز، خیلی دوست داشت، ولی بنده خدا دستش بسته بود. شوهر بالا سرت بود، کسی نمی‌تونست کاری کنه... بنده خدا همیشه به فکر تو بود، باباجان... چند شب پیش به خواب من اومد، باز اون دنیا به فکر تو بود... حالام که عده‌ت سر اومده. موندنت توی خونه‌ی جهان که می‌دونم چه وضعیتی داری، درست نیست. پس نه خدا پسند، نه انسانیت حکم می‌کنه کسی که می‌تونه کاری کنه بی‌صدا بمونه. گوش می‌دی به من، دخترم؟!

سر تکان می‌دهم. «بله» ای زیرلب می‌گویم.
— فرصت نبود بگم. نمی‌خواستم فعلاً خانواده‌ت بفهمن که شر بشن برای همه‌مون. سر پایین می‌اندازم، من بهتر از هرکسی می‌دانم معنای «شر» را.
— ببخشید...

انگشتانم از شدت فشار مشت شدن درد می‌گیرد.
— تو چرا معذرت بخوای، بابا؟! ببین چی می‌گم! من و آقا محراب باهم صحبت کردیم برای اینکه بتونیم کاری برات بکنیم. آقا محراب چند سالی هست که مجرد شده. مجبور شدم به برادرت بگم برای خودم. خدا ببخشه، ولی چاره‌ای نبود. نمی‌خواستم تا وقتی تصمیم درستی نگرفتیم کسی خبردار بشه... امروز شما موقتاً صیغه‌ی ایشون می‌شی تا بیای تو خونه‌مون، این جور تو می‌شی دختر خودم، مثل سمیرا و سمیه. حداقل جات امنه تا تصمیم بگیریم چی کار می‌شه کرد.

نگاه هراسانم را از او به پسرش می‌دوزم. قرار است صیغه‌ی محراب شوم؟ حتی برای آنچه که پدرش گفت؟ حتماً خواب می‌بینم. نمی‌دانم باید چه کنم، فقط می‌دانم ترسیده‌ام، ترس از چیزی که نمی‌دانم. هرچند من سال‌هاست که ترسیده‌ام و می‌دانم که فایده‌ای ندارد، اما ترسیدنم این بار برای این است که نمی‌شود همه‌چیز این قدر خوب و راحت باشد.

من بروم و زن حاج محراب معتمد شوم؟ حتی موقت؟ بعد بی‌دردسر بشوم عروس حاج اکبر معتمد؟ بازاری معروف، حتی موقت؟ آن‌هم من، یاسمن قادری، که تمام زندگی‌ام پر از کثافت خانواده‌ام است؟

— این که می‌گین واقعیت نداره، مگه نه؟ یعنی... من بشم عروس شما؟!

صدای استغفرالله گفتن حاج محراب می‌آید، دستی به صورت می‌کشد. بغض می‌کنم. نکند فکر کرده نفهمیده‌ام همه‌چیز فقط برای این است که مرا از آن منجلاب نجات دهند. انگار نمی‌دانم که اگر خانه‌ی جهان بمانم باید ساقی خودش و دوستان نخاله‌اش شوم. انگار نمی‌دانم اگر حاج معتمد هم من بی‌سواد را که سال‌ها چند محله و کوچه را بیشتر ندیده‌ام رها کند؛ یک روز هم سالم نخواهم ماند. از جا می‌پریم؛ نکند پشیمان شوند!

— ببخشید، ببخشید... می‌فهمم چه لطفی می‌کنین. به خدا حد و اندازه‌مو می‌دونم. عروس چیه؟! من... من بلدم کار خونه و آشپزی بکنم. به خدا، کارم خوبه؛ حاج خانم کارمو قبول داشت... من و هم برم نمی‌داره.

— حاج بابا، بگین بیان کارو انجام بدن، مغازه رو سپردم به اصغر و جمال.

حتی نگاهم نمی‌کند، اصلاً چرا باید چنین کند؟! مگر آدم بیشتر از این، به زنی که از سر ترحم سال‌ها صدقه می‌داد هم، نگاه می‌کند؟

حاج اکبر زیرلب ذکر می‌خواند. مهریه‌ام را یک جلد قرآن و مبلغی برای اجاره‌ی یک خانه طبق عرف روز، قرار می‌دهند.

— حاج صبری جان! حق نزدیکی هم بدین به دخترمون... یاسمن جان، بابا، کار درسته. حلال همسر می‌شین، ولو موقت، ولی این شما هستی که می‌تونی با اختیار اجازه بدی آیا تمکین کنی در برابر شوهر یا نه.

سرخ می‌شوم، سفید می‌شوم، حتی رویم نمی‌شود سر بالا بیاورم.

— سرت و پایین ننداز، بابا! این حق شماست. با آقا محراب هم صحبت کردم. اصل این کار فقط داشتن سرپناه و امنیته که حق هر زنیه. حالا فعلاً این جور می‌سره، باباجان. نکنه به این بهانه در حقت ظلمی کنیم که نمی‌خوای.

حتی به داشتن رابطه با پسر او فکر هم نکرده‌ام.

سال‌هاست می‌دانم حقی روی تن خود، در برابر شوهر داشتن فقط یک خیال است؛ حداقل برای منی که هر زمان که شوهرم اراده داشت به‌زور هم که شده باید تن می‌دادم.

صیغه خوانده می‌شود؛ برای یک سال، با حق نزدیکی، با مهریه، با سلام و صلوات، نه با کتک و سیخ داغ، نه با توهین و ضرب کمر بند. قرار نیست به مردی که غریبه است، تن عرضه کنم و میان نفس‌های شهوت‌آلودش جان دهم.

حاج صبری و حاج اکبر به صحبت نشستند. یک کیسه روبه‌رویم قرار می‌گیرد، روی میز.

— یاسمن خانم! لطفاً این چادرو سر کنین.

سر بالا می آورم، اما نگاهش نمی کنم. این اولین بار است که کسی چیزی به من می دهد. به حاج اکبر نگاه می کنم، او هم صحبت را نیمه رها کرده؛ ما را نگاه می کند.

— برو داخل آشپزخونه بپوش، دخترم. مبارک باشه، ان شاء الله.

حاج صبری است که پیش قدم می شود. با دستی لرزان پلاستیک را می گیرم.

— با من بیاین، همشیره.

لحنش جدی است.

— پسرم! این جور صدا کردن همسر صحیح نیست.

«ببخشید» ی زیر لب می گوید و حاج اکبر با لبخند اشاره می کند همراه پسرش بروم.

سالن خالی است. پشت سر او می روم، آشپزخانه در گنج سالن است؛ زیاد بزرگ نیست.

— برید داخل این چادرو بدین به من.

داخل می شوم و او کنار می رود، جایی که دید نداشته باشد.

چادر را برمی دارم، حالم از این لباس های عاریه ای و چادر نرگس به هم می خورد. آن را روی دستگیره می اندازم. چادر را نگاه می کنم، عجیب و غریب است، سروتهش را نمی دانم کجاست. کلافه می شوم.

— ببخشید، حاجی!

— بله، یاسمن خانم!

فکر می کردم شاید رفته باشد، اما از پاسخش شوکه شدم.

— من بلد نیستم این چادرو بپوشم... عجیبه!

«یا الله» می گوید و جلوی در می آید.

— مغازه دار گفت این چادر فجریه، راحتی پوشیدنش و دیگه نیاز نیست دور خودتون جمع کنین.

چادر را می گیرد، من که ندیده ام. خانه ام پر از همان کهنه پاره های چندین ساله و عاریه ای است که نصیبم شده بود. چادر را صاف می کند و به دست می گیرد.

— ببینین این قسمت پایینه؛ شبیه دامن بود تن مانکن.

میخکوب او می شوم، دارد برایم توضیح می دهد؟! بدون تحقیر و توهین!

یعنی خودش رفته و این را خریده؟! برای من؟! بازهم چشمانم پُر می شود، اما رو می گیرم. قرار است فقط سرپناه باشد اسم و رسمش؛ امنیت به من بدهد خانه و

کاشانه‌اش، نه بیشتر.

سعی می‌کنم و آخر با تلاش موفق می‌شوم از پس پیچ‌وخم آن بربیایم. قشنگ است، بوی نو بودن می‌دهد.

— بهتون میاد، کاملاً اندازه‌ست.

از اینکه هنوز ایستاده متعجب می‌شوم، با این چادر نمی‌شود صورت پنهان کرد.

— کفش‌هاتونم وضعش خرابه.

می‌خواهم آب شوم و محو از روی زمین. نمی‌گوید دمپایی‌های پاره، می‌گوید کفش.

— می‌شه همون چادرو بپوشم؟ این جور بدتر آبروتون می‌ره، ببخشید.

نگاهش از دمپایی‌ها به چشمانم دوخته می‌شود. تعجب کرده یا چیزی که نمی‌فهمم.

— حلال کن، همشیره... منظوری نداشتم...

— آقا محراب، مگه یاسمن خانم، خواهر شماست؟

مثل برق‌گرفته‌ها عقب می‌کشم که در دید نباشم.

— ببخشید، حاج بابا. عادت، شرمنده... آگه می‌شه شما یاسمن خانم رو مستقیم ببرین خونه. من شب میام خدمتتون.

برگونه می‌کوبم، آبرویم می‌رود با این دمپایی‌های پاره و کثیف. از این چادر متنفرم. از وضعیتی که دارم بیزارم. هرچند آن‌ها همیشه مرا با این وضعیت دیده‌اند، اما هیچ‌وقت چنین نزدیک نبوده‌ایم. هیچ‌وقت قرار نبود با آن‌ها هم‌قدم شوم. هیچ‌وقت...

— البته آگه فرصت دارین. یه بیست دقیقه من برم و برگردم.

صدای حاج صبری می‌آید.

— من که از خدامه، جوون، رفیق چندین‌ساله بیشتر کنارم بمونه. برو، برگرد. وقت نماز، با مسجد موافقی، حاج اکبرجان؟!

— این هم خیر و برکت قدم دختر ما یاسمن خانم.

تنم از این حرف‌ها گُر می‌گیرد. باورم نمی‌شود دریاره‌ی من حرف می‌زنند؛ دخترم؟! یاسمن خانم؟!!

باز انگار سالن خالی می‌شود و می‌روند. وقت اذان ظهر است، مسجد نزدیک است که صدای آن می‌آید.

— بیاین بشینین رو صندلی، الان برمی‌گردم.

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که باز صدایش را می‌شنوم، احوال‌پرسی می‌کند. از جا بلند

می شوم.

— مشکلی که نبود؟

نمی دانم از چه می پرسد، اما سر تکان می دهم که «نه».

— ببین اینا به پات می خوره؟

خم می شود و یک جفت کفش سیاه رنگ روی زمین می گذارد. نمی دانم ذوق کنم یا خجالت زده باشم. بلند می شود، از جیبش چیزی بیرون می آورد و به سمت می گیرد.

— این جوراب! راحت تر پا می ره... من برم. حلال کن خلاصه. شب میام خونه ی بابا. باهاتون حرف دارم.

بی حرف جوراب ها را می پوشم. فکر می کنم می خواهد برود، اما نمی رود.

— بپوش مطمئن بشم.

— چشم، ممنون برای اینا.

کفش ها اندازه است، انگار برای پای من دوخته شده. ذوق می کنم.

— خیلی خوشگله. من تا حالا کفش نو نداشتم. ممنون، حاج محراب!

— اسم راحت تری برای من پیدا کن که صدا بزنی. مردم کوچه بازار می گن حاج محراب.

و من فقط در چند ساعت حس می کنم زنده شده ام، از دیروز تا امروز.

— بله، آقا.

نمی توانم کمتر از این، او را صدايش كنم. دمپایی ها را درون پلاستیک کفش ها می گذارد و چادر را هم به زور جا می دهد.

— من می رم. الان حاج بابا میاد. دوسه نفر هستن، تنها نیستین.

صدای «یاالله» گفتن می آید. بلند می شوم، حتماً وقت رفتن است. سوار پژو پارس سفید رنگش می شود. فقط سر تکان می دهد و می رود.

— بیا، باباجان. ما هم بریم سر راه، کبابی ناهار بخوریم.

ماشین حاج اکبر مثل شناسنامه ی اوست؛ یک بنز سیاه رنگ قدیمی، اما تمیز و شیک. یک بار شنیدم اژدر می گفت خیلی گران قیمت شده است. البته نه با این ادب و نزاکت، اصلش گفت: «مرتیکه شانسی عین سنش خره، ماشین پیزوریش خداتومنه».

می خواهم عقب بنشینم که در جلو را باز می کند. می نشینم، داخل ماشین بوی خوبی می دهد. چادر روی روسری بد می ایستد. تنها چیزی که می شود گفت شبیه لباس آدمیزاد

است، همین روسری است که هرچند نو نیست، اما حداقل پاره و چروک نیست.
 — حلال کن اگر اذیت شدی، باباجان... وقتی یه کم بگذره و توی خونه جا بیفتی
 اوضاعمون بهتر می‌شه. خیالتم بابت مزاحمت خانواده‌ت راحت باشه. گفتم از کنار
 خونه‌ی ما رد هم نشن... اگه دیدیم نشد و اذیت می‌کنن، یه فکر دیگه می‌کنیم.
 سکوت می‌کنم. من زیاد حرف نمی‌زنم، یعنی اصلاً حرف نمی‌زنم، مگر نیاز باشد.
 من جایی زندگی می‌کردم که اگر کلامی می‌گفتم، جوابش می‌شد تودهنی و لب‌های
 خونین.

می‌رویم به یک کبابی. من تا حالا بیرون از چهاردیواری خانه غذا نخورده‌ام، مگر
 همان وقت‌هایی که حاجیه‌خانم مرا داخل آدم حساب می‌کرد و البته فقط او این‌گونه بود.
 گاهی چند همسایه از سر ترحم و دلسوزی، بعد از کتک‌هایی که می‌خوردم از اژدر،
 مخصوصاً این ماه‌های آخر که اشرف‌بلنده را رسماً به خانه می‌آورد. کمکم می‌کردند تا
 جمع‌وجور شوم و زخم‌هایم را مرهم می‌گذاشتند.

آخر قبل از آن، اشرف‌بلنده که گل سرسید زن‌های دریده‌ی محل بود، حکم زن
 صیغه‌ای او را داشت؛ من که نفهمیدم. برایم مهم هم نبود، همین که تنش را آوار تنم
 نمی‌کرد برایم کافی بود. خدا مردگان اشرف را بیامرزد که نشست زیر پای اژدر تا او را
 صیغه کند و مرا طلاق بدهد. اشرف هم‌پالکی اژدر بود و خوب باهم کنار می‌آمدند.
 کم‌کم غذا می‌خورم تا دیرتر تمام شود، طعم کباب عالی است. کباب را شاید فقط
 چند بار، آن هم بیشتر در خانه‌ی طوبی‌خانم خورده بودم.

— بخور، یاسمن جان سیر بشی.

حتی او هم می‌فهمد که گرسنه‌ام، اما برادر نامردم یعنی نفهمید که یک لقمه نان به
 دستم بدهد؟ دست از خوردن می‌کشم. نمی‌خواهم نخورده به‌نظر برسم؛ هرچند که برای
 یک شکم سیر، هلاکم.

— ممنون، حاج آقا. سیر شدم.

او هم دست از خوردن می‌کشد.

— باباجان! یه حرف می‌زنم بکن گوشواره‌ی گوشت. از چیزایی که به سرت اومده
 خجالت‌زده نباش. شرمنده‌ی چیزی که خودت باعثش نبودی نباش! دخترم، با خدا باش،
 ناخدا باش. سرت و پایین نگیر. اون‌ی که باید سر پایین بندازه تو نیستی... حالا سیر دلت
 غذا بخور، امروز کلی کار داریم.

حرف گوش می‌کنم. کسی هیچ وقت با من این چنین حرف نزده؛ محترمانه و بادب. من لیستی از ناب‌ترین حرف‌ها و کلمات و جملات زشت و رکیک را دارم، آن قدر که وقتی فکر می‌کنم به تفاوت‌ها بغض می‌کنم. خوش به حال حاج محراب و دختران حاج اکبر.

دیس کوچک غذا را خالی و تمیز روی میز می‌گذارم، سیر شده‌ام. شاید دفعاتی که چنین پروییمان غذا خورده‌ام زیاد نباشد، اندازه‌ی انگشتان دستم.

— بریم یه کم پدر دختری حرف بزنینم، بابا.

نگاه شگفت‌زده‌ام تا چشمانش بالا می‌آید. محاسن سپیدش را دست می‌کشد. لبخند می‌زند و چروک‌های صورتش بیشتر می‌شود. نگاهش را دوست دارم، مهربان است، کنیف نیست. انگار واقعاً پدر و دختری است.

من حاجی را خیلی وقت‌ها اگر به خانه‌شان می‌رفتم می‌دیدم یا قرآن می‌خواند یا با باغچه و حیاط سروکار داشت. زیاد حرف نمی‌زد، حتی گاهی فکر می‌کردم از من خوشش نمی‌آید، اما حاجیه‌خانم می‌گفت رعایت نامحرمی می‌کند. حالا دیگر محرم است. پدر مردی که فقط برای محرم شدن صیغه‌اش شدم. هرچه هست می‌گویند شوهر است، ولو قسطی. ماشین را از کنار خیابان حرکت می‌دهد، آرام.

— ببین، باباجان! دیگه عروسمی، دخترمی که اینا رو می‌گم. سواد من مکتبیه، ولی خیلی چیزا دیدم و شنیدم. از وقتی شدی محرم آقا محراب، شدی دختر من. خوب گوش می‌دی؟

انگشتانم را مچاله می‌کنم، دستان پینه‌بسته و زمخت، اما کوچکم.

— بله، حاجی.

— خوبه، پس تکرار نمی‌کنم... آقا محراب اگه مربوط به خودش چیزی باشه که باید بدونی بهت می‌گه، ولی اصل قضیه بی‌رودربایستی، کشوندن تو بیرون از اون خونه و کنار اون آدم بود... که اون هم چون به قول حاج خانم، خدایا مرز، خمیرهت با اونا فرق داشت، گِلَت از یه جا دیگه ست. من با آقا محراب حرف زدم، خدا خیرش بده، نه نیاورد، نخواست تو که باهاشون فرق داری، توی منجلا ب اونا فروبری... ولی خب صیغه کراهت داره برای زن. هرچند شرع خداست، ولی خب من برای دخترام نمی‌خوام، برای هیچ زنی هم نمی‌خوام. حالا هم، باباجان! گفتم بدونی، از من پیرمرد گوش بگیر. حق نزدیکی رو برات گرفتم؛ چون درسته حق شرع و خدا و پیغمبره، ولی بدونی اصل زندگی زنشایی

نیست... من از چشم‌ام بیشتر به آقا محراب اعتماد دارم! ولی تو خودت حرمت نگه‌دار. زیاد دوروبرش نباش. بذار هرچیزی طبیعی باشه. اگه قسمتی بود به عرف باشه، به احترام باشه. دخترم، این یه فرصته. من دوتا دختر دارم که پزشکن، خدا رو شکر معتقد و خانواده‌دوست. آقا محراب هم که روی پای خودشه. تو هم ببین تا حالا چی می‌خواستی کنی همون و پی بگیر، درس می‌خواستی بخونی؟

— خیاطی...

از دهانم بیرون می‌پرد. آرام می‌خندد.

— خب، خدا رو شکر که به فکر بودی. هر کاری که در شأنت هست، خودت انجام بده. پول درآوردن از راه درست و کار کردن عار نیست. توی خونه هم دیگه خودتی و خودت. خواستی خونه‌ت و تمیز کن و غذا بپز، نخواستی نکن، وظیفه نداری. آقا محراب آشپزی بلده. از وقتی حاج خانم، خدا بیامرز، رفت یا دخترا اومدن رسیدن به زندگی یا خود آقا محراب. بین چه جور می‌خواهی باشه.

دستانم، از فشار به هم، درد می‌گیرد.

— من اگر وسایلم باشه، براتون غذا می‌پزم؛ پخت‌وپز و دوست دارم. خونه هم خب بیکار نمی‌شه بود که. حاج خانم طوبی مثل مادر بود برام. گاهی که پیغام می‌فرستاد قایمکی می‌رفتم پیششون و کمکشون می‌کردم. از بابت آقا محراب هم خیالتون جمع، من در حدشون نیستم، ولی اندازه‌م و می‌دونم...

اخم می‌کند و می‌پیچد داخل کوچه‌ی قدیمی.

— دیگه نشنوم از این حرفا، باباجان! اندازه و حد آدم‌ا رو خدا تعیین می‌کنه. اگه می‌گم حرمت بذار، چون جنس زن ظریفه. دل ببندی، دل نبنده، می‌شه بلای زندگی... پس خودت و دور نگه‌دار، مراقب قلبت باش. قول می‌دی؟

— چشم، حاجی... قول می‌دم خلاف خواسته‌تون نباشم.

تمام وجودم می‌شود مهر به این مرد و من هنوز فکر می‌کنم خواب می‌بینم، چون حتی در خواب‌هایم تصویری از خوشبختی و آرامش نداشته‌ام... چون تصور هم باید قبلاً تجربه بوده باشد. مگر من چه چیز از دنیا دیده‌ام؟! صبح که می‌رفتم فکر می‌کردم قرار است بشوم صیغه‌ی حاجی و حالا... باید نماز شکر بخوانم؛ نکند خدا فکر کند ناسپاس شده‌ام. همه‌چیز خیلی رویایی است، یک اتاق برای خودم.

خانه اکبر قدیمی است؛ از آن‌ها که یک حوض بزرگ آبی رنگ وسط حیاطشان هست با گلدان‌های گل شمعدانی و یک شیر آب... از آن‌ها که زیرزمین بزرگی دارند که حتی می‌شود خانه باشد... از آن خانه‌ها با آجرهای قدیمی و ایوان و بالکن بزرگ روبه حیاط، پر از درخت میوه و باغچه دورتا دور حیاط را احاطه کرده... از آن خانه‌های آجر قدیمی، پنجره‌های هلالی. دورتادور ایوان اتاق است. این خانه، سال‌های قبل، پر از جمعیت بود. این را حاجیه خانم می‌گفت که جاری‌ها و نوه‌ها و پسرها در این خانه بودند، ولی روزگار که گذشت بچه‌ها بزرگ شدند هر کدام سهم خود را از خانه‌ی پدری گرفتند و آنجا را ترک کردند.

— این اتاق خوبه، آقا جون؟

اشک‌هایم را پاک می‌کنم. خوب؟! این اتاق به اندازه‌ی کل خانه‌ی اژدر است. — بله، ممنون.

بسم الله می‌گوید و با اجازه‌ای زیرلب و داخل اتاق می‌شود.

— اینجا قبلاً مال سمیه بود، اول از همه دیدم کوچیک‌تره، وسایلش هم بهتر بود، تشک و وسایل خواب تمیز تو کم‌دیدیواریه. حاج خانم وسواس داشت، پس خیالت راحت... این در که تو ایوان باز می‌شه، ولی اون یکی داخل خونه که راحت دستشویی حمام و آشپزخونه بری... قبلاً اومدی اینجا دیگه... چند تا دستشویی داره. سه تا حموم یادگار قدیمی‌ای شلوغ خونه... اتاق منم اون سر ایوونه... این جا خیلی ساکنه، ولی خونه‌ی سنگینی نیست. خوف نداره. حالا اگه دیدی ترسیدی اتاق کنار اتاق من و یا کنار اتاق آقا محراب رو بردار... هنوز بچه‌ها بعضی وقتا میان شب می‌مونن، این جا شلوغ می‌شه. چشم می‌چرخانم دنبال چادر نماز. باید زودتر ادای دین کنم، نمازم دیر شده.

— دنبال چی می‌گردی، یاسمن جان؟!

— من هیچی نیاوردم. اگه هست، یه مهر و چادر نماز.

چادر قجری راحت است، ولی با لباس‌هایی که دارم گرم شده. کاش پارچه‌هایی باشد و چرخ خیاطی، حداقل برای خودم چیزی معمولی بدوزم.

دوختن را از مادرم یاد گرفته‌ام، کاری هم نداشت دوختن شلوار و پیراهن خانگی.

هرچند قدیمی است، اما راحت و خوب است، کم خرج.

— بیا از چادرای طوبی خانم بدم بهت.

پشت سرش می‌روم تا جلوی در اتاقش، چندین اتاق فاصله دارد. همه‌ی اتاق‌ها یک

در به ایوان و یک در به داخل خانه دارند، با پنجره‌ها و شیشه‌های رنگی و چوبی. صدای قناری می‌آید، چند قفس قناری همیشه در حیاط دیده‌ام. فصل خرداد است و هوا نه گرم است، نه سرد. پشت در می‌ایستم، محو درخت‌های سبز می‌شوم. بودن در این‌جا فقط یکی از آرزوهای هرازگاهی من بود؛ روزگاری سالی یکی، دو بار تفریح من، دیدن این خانه به بهانه‌ی کمک به طوبی‌خانم بود و اژدر هم می‌دانست. وقتی طوبی‌خانم پیغام می‌فرستاد که یاسمن بیاید برای کمک، چون بعدش همیشه دست پر و پا پولی که برای کار خانه، اما در اصل فقط برای بستن دهان اژدر بود، راهی‌ام می‌کرد، همه را از من می‌گرفت. جرئت نداشتم مخفی کنم، جایی هم نمی‌رفتم که نیازم باشد. بیشتر شبیه سگی بودم که لقمه‌ای نان جلویم پرت می‌کرد، وقتی سورو ساتش به پا بود و کیفش کوک، کاری به من نداشت. بیشتر مردم دلشان می‌سوخت، به هر بهانه‌ای صدقه می‌آوردند برایم. من نهایت خواری را دیده‌ام، اما باز هم شکر. حداقل اژدر تنم را به حراج نمی‌گذاشت، که اگر خانه‌ی جهان می‌ماندم حتماً این کار را می‌کرد.

چادر نماز گل‌دار طوبی‌خانم را می‌گیرم و سجاده‌ای زیبا و لطیف.

— من می‌رم بیرون، باباجان. آشپزخونه رو که بلدی. داخل تلویزیونه و همه‌چی هست. دیگه خودتی و این خونه. شب که آقا محراب اوامد یه چند کلام حرف هست که باید بزنیم. البته هر شب بعد از ساعت هشت و نه می‌یاد. منم بعد از اذان و نماز می‌یام. ببین اگه چیزی لازم داری برای خودت ببر اتاقت.

دلم می‌خواهد بگویم می‌خواهم اگر می‌شود لباس بدوزم، پارچه و چرخ می‌خواهم، اما این نهایت پرویی است. سکوت می‌کنم. او می‌رود و من می‌مانم این خانه و صدای پرنده‌ها؛ بیشتر یک رویاست.

چادر سیاه را درمی‌آورم. پیراهن و لباس‌های دیگر، هرچند کهنه، اما تمیزند. لب حوض می‌روم برای وضو. اشک‌هایم با آب مخلوط می‌شوند. باورکردنش سخت است. چند شب پیش از دادو قال الکی نرگس و آتش آلو دادنش زیر مشتش و لگد جهان بودم و صدا ایمان به دروهمسایه کشید. جهان زیر مشتش و لگد لهم کرد.

کمد دیواری را باز می‌کنم، یک بالشت و یک پتوی نازک برمی‌دارم. خسته‌ام و تنم کوفته؛ روزهاست که نخوابیده‌ام، از درد، از ترس. تمام امروز هم که بماند، با همه‌هایش. در را می‌بندم. حاجی راست می‌گوید که این خانه خوف ندارد. حتی نمی‌فهمم کی به خواب می‌روم که با حس حضور کسی، وحشت‌زده از خواب می‌پریم.

اینها حاصل سالها وحشت از مردانی است که اندازه‌ی تنفاله چای هم برایشان ارزشی نداشته‌ام. پدرم که اگر خمار بود یا مست نگاه نمی‌کرد من خوابم یا بیدار، زیر کمر بند می‌گرفتم، بدون آنکه بدانم گناهم چیست؛ فقط چون دم دست بودم. اژدر که هروقت میل می‌کرد و بیشتر برای آزار دادنم، وقت و بی‌وقت بر من آوار می‌شد، بیشتر شبیه مرغ و خروس‌های همسایه.

آن هم از برادرم...

هوا تاریک شده. ساعت‌های زیادی خوابیده‌ام، اما اگر می‌شد تا صبح می‌خوابیدم. از جا بلند می‌شوم، کسی در اتاق نیست، هنوز درها بسته‌اند. بالشت و پتو را سرجایش می‌گذارم. حتماً حاجی آمده، می‌خواستم غذا درست کنم ولی واقعیت رویم نشد سراغ یخچال بروم. در روبه ایوان را باز می‌کنم، احساس می‌کنم کسی در حیاط است. پشت در چند پلاستیک گذاشته شده، پس حسم درست بود، کسی آنجا ایستاده بوده.

— ترسوندمت؟! —

جیغ خفه‌ای می‌کشم. صدا از پایین ایوان می‌آید. نگاه می‌کنم، روی تخت چوبی زیر ایوان نشسته است.

— سلام، آقا... ببخشید. خوابم برد.

— نترس، الان حاج بابا میان. اون پلاستیک‌ها رو ببر داخل اتاق، به نظرم لازمت می‌شه.

صمیمی حرف می‌زند، لحنش اما این‌گونه نیست، بعید است اصلاً از من دل خوشی داشته باشد. باید او را به نگاه برادر ببینم، اما من حتی جهان را هم به چشم برادر ندیده‌ام. شرمنده می‌شوم از اینکه برایم خرج می‌کند، اما مگر قبلاً به من صدقه نمی‌داد؟! پلاستیک‌ها را برمی‌دارم و به اتاق می‌برم. دو روسری رنگی و لطیف، زیبا و دخترانه. با ذوق نگاهشان می‌کنم. برای دیدن پلاستیک بعدی ذوق بیشتری دارم، دو پیراهن بلند و گل‌دار نخی، از همان‌ها که کمرش کش دارد و دامنش بلند است. دو بار شبیه این‌ها، اما دست دوم، یکی از همسایه‌ها به من داده بود؛ وقتی بچه‌تر بودم. گریه‌ام می‌گیرد. پلاستیک سوم پُرت‌تر است. بلوزهای بلند و شلووارهای نخی و یک شلووار پارچه‌ای، جز شلووار که به‌نظر برای بیرون رفتن است و مشکلی، مابقی همه رنگارنگ است. باورم نمی‌شود، من صاحب اینها هستم؟ پلاستیک آخری یک مانتوی طوسی‌رنگ است.

— یاالله...

لباس‌ها را رها می‌کنم. داخل نمی‌شود.

— می‌شه لطفاً بیای پایین، قبل از اومدن حاجی به کم حرف بزنیم؟

— بله، الان میام.

لباس‌ها را گوشه‌ی اتاق جمع می‌کنم. از پله‌ها پایین می‌روم روی تخت چوبی نشسته است. سر پایین دارد و انگشتانش را درهم گره کرده.

— برای لباس‌ها خیلی ممنون. خدا عوضش و بهتون بده.

سر بالا می‌آورد، اما به من نگاه نمی‌کند؛ گویا در فکر بود که از آن بیرون آمد.

— قابل نداره، نیاز داشتی... بشین! می‌خوام تا حاج بابا نیومده حرف بزنیم.

دلم آشوب می‌شود. استرس دارم، ولی کمابیش می‌دانم می‌خواهد چه بگوید. اینکه هوا برم ندارد و او فقط به من چشم‌خواهری دارد، اما واقعاً نیازی به این‌ها نیست.

انتهای دیگر تخت می‌نشینم. گوش به او می‌سپارم. هوا خنک است و خانه پر از سکوت.

— یاسمن‌خانم، حتماً حاج بابا دلیل این کارو بهت گفته. می‌دونی چرا این اتفاق

افتاد... من نه منتی به سرتون دارم، نه شما منتی به سرت ببین... فکر کن خونه و خونواده‌ای که باید می‌داشتی و نداشتی حالا قسمت شده... البت هرچی ما بگیم قصد و نیتی نیست، که حق شما باطل نمی‌شه. تهش همون زن و شوهریه، هرچند موقته...

نگاهم نمی‌کند. این مرد را از وقتی دختر بچه بودم می‌شناسم، از همان وقت که برای خودش کسی می‌شد. چه کسی بود که در محله‌های این منطقه پسر حاج اکبر، آقا محراب را شناسد؟ حتی عروسی‌اش را هم به یاد دارم. کمتر کسی است که فراموش کرده باشد...

— خواستم بگم خرج و مخارج شما به عهده‌ی منه. هرکاری خواستین بکنین اگه قبلش با من مشورت کنید، بیشتر دوست دارم؛ چون بازم دینش به گردن منه. اگه کم و کسری هست، بی‌رودربایستی بهم بگین؛ اگر کاری یا درس خوندنی، چیزی هست... فقط نمی‌خوام تا وقتی اسم من روی شماست، حتی اگر کسی ندونه، چیزی پیش بیاد که آخرین نفر من بدونم. ما زن و شوهر واقعی نیستیم، ولی محرم هستیم... تا موعدهش فکر کنین من هم صحبت، دوست، برادر یا هرچیزی که فکر می‌کنین راحتین هستم... فقط کاری نکنین که من زیر سؤال برم یا حرفی باشه.

فقط می‌توانم سر تکان دهم و چشمی زیر لب بگویم؛ حرف بیشتری نیست.

— اگه کاری داشتین، من نبودم به حاجی بگین یا زنگ بزنین... فعلاً بهتره به مدت تو

خونه باشین، هم خیال من و حاج بابا راحته، هم اتفاق خاصی نمی‌افته، ان‌شاءالله... من باید برم... امری ندارین؟

با خودم کلنجار می‌روم تا بگویم می‌خواهم خیاطی یاد بگیرم. آرزوی من است که روزی بتوانم کار کنم و مستقل باشم.

— ببخشید این و می‌گم، می‌دونم تا همین جاش چه کاری برام کردین... قول می‌دم همونی باشه که شما و حاج آقا می‌خواین... فقط... من می‌تونم جایی خیاطی یاد بگیرم؟ کمی سکوت می‌کند، جرئت نگاه کردن به او را ندارم. حتماً می‌گوید چقدر پررو است.

— می‌گردم برات جای مطمئن پیدا می‌کنم... یه کم جا بیفتی اینجا... فقط... من صلاح نمی‌دونم با کسی فعلاً مراوده کنی یا زیاد بیرون بری. درباره‌ی این اتفاقات هم رضایت ندارم با کسی صحبت کنی، حتی خواهرام وقتی میان اینجا.

زانو تکیه‌گاه دستش می‌شود و یا علی می‌گوید.

— من آدم پرحرفی نیستم، آقا... خیالتون راحت باشه.

— خیالم راحته، فقط خواستم تأکید کنم. اگه من نبودم، تمام اختیار با حاج باباست... وقتی کسی خونه نیست به هیچ‌وجه درو باز نکنین، اینجا همه کلید دارن، حتی دوتا خواهرام. به زودی برای شما هم کلید می‌زنم.

خداحافظی می‌کند و می‌رود. دلم آرام می‌گیرد. شاید واقعاً قرار است گردونه‌ی روزگار کمی هم برای آرامش من بگردد.

به پذیرایی می‌روم، این خانه بزرگ است؛ جاهایی دارد که حتی من نمی‌دانم به چه کاری می‌آید. یکی، دو بار شنیدم طوبی خانم می‌گفت: «برای مهموناست، وقت پذیرایی.» اما معلوم است این خانه تغییراتی کرده است، به‌روز شده. مثل مبل و صندلی‌های راحتی و بزرگ که نو به‌نظر می‌آیند. چیزی که در این خانه زیاد است؛ مبل و فرش‌های دست‌بافت و تابلوفرش‌های زیبا است که به‌نظر گران‌قیمت هستند. آشپزخانه هم قبلاً شکل دیگری داشت، ولی حالا به‌روز و زیبا و این شده و کابینت‌ها جدید هستند. یک تلویزیون بزرگ هم هست. خانه‌ی اژدر که تلویزیونی نبود و خانه‌ی پدرم هم یک مدل قدیمی که همیشه خراب بود، داشتیم.

داخل آشپزخانه می‌روم، اما جز یخچال نمی‌دانم لوازم دیگر کجاست. انگار با فوت طوبی خانم این خانه دیگر روحی ندارد.

— چیه، باباجان! سردرگمی؟
متوجه ورود حاج اکبر نمی شوم، می ترسم.
— ببخشید بی اجازه اومدم اینجا. خواستم چیزی درست کنم، ولی نمی دونم چی کجاست.
کتش را درمی آورد و روی دسته ی مبل می گذارد. آستین تا می زند.
— چرا اجازه می خوای، دخترم؟ حالا اینجا خونه ی خودتم هست. همه چی رو دخترا پر کردن تو یخچال. یکی یکی کابینت ها رو نگاه کن، ببین چی به چیه... آقا محراب اومدن خونه؟
خجالت می کشم، بله ای زیر لب می گویم.
— بلند حرف بزن، بابا. چرا هی رنگ قرمز می کنی؟
بیشتر خجالت می کشم از حرف هایش، ولی خودش آرام می خندد.
— بله، اومدن. حرف زدن.
به آشپزخانه می آید.
— بیا شام املت بپزیم... خدایا مرز، طوبی خانم، خیلی دوست داشت. منم هرچی بلد نباشم، این و خوب بلدم... برام از تو یخچال گوجه بیار.
با کمی تأخیر دستورش را اجرا می کنم. هیچ وقت فکر نمی کردم حاج اکبر بتواند یک لیوان آب بریزد، چه برسد به املت و غذا درست کردن.
— اون موبایل من و بیار، بابا. گذاشتم روی کتم.
فرز می روم و می آورمش.
— شماره ای که می گم و بگیر.
با تعجب به او و گوشی نگاه می کنم. باز هم خجالت می کشم از اینکه بلد نیستم چنین کاری کنم.
— ببخشید، ولی بلد نیستم با اینا کار کنم.
لحظه ای نگاهم می کند. خودم می دانم عجیب است کسی نتواند، ولی خب وقتی هرگز نداشته ام و حتی به دست هم نگرفته ام، بلد نبودن عادی است. اژدر هم یک گوشی معمولی داشت که حتی نمی گذاشت از کنارش رد شوم.
— عیب نداره... بده من به این آفازده بگم دوتا نون داغ بگیره بیاد.
پشت میز آشپزخانه می نشینم. خود حاج اکبر گوجه ها را ریز خُرد می کند، کمی پیاز و

سیر، من فقط آن‌ها را در سکوت می‌آورم.

— یکی، دو روز غربی کن، بعد خودت و با اینجا یکی کن، دخترم. من دورادور می‌شناسمت؛ هرچی طوبی خانم و گاهی بقیه گفتن... حرف بزن، بچرخ تو خونه، تلویزیون ببین. این خونه به اندازه‌ی کافی سوت و کور هست، تو الان مثل خون تازه‌ای تو رگاش... دخترا که آخر هفته با بچه‌هاشون میان، اینجا شلوغ می‌شه. اون روزا استراحت کن... یه کم نفس بگیر. تا ببینیم خدا چی می‌خواد.

فقط «چشم» می‌گویم. زندگی من حرفی برای گفتن ندارد، درد را هم که نمی‌شود جار زد. همه می‌دانند که یاسمن چه زندگی‌ای داشته؛ مگر می‌شود حاج اکبر نداند یا پسرش؟! — فقط چشم؟ برو تلویزیون و روشن کن، اخبار داره. ببینیم دنیا چه جور می‌گذره، با این بشر دوپا.

بلند می‌شوم، تعلل می‌کنم.

— ما هیچ وقت تلویزیون نداشتیم... فقط جهان داشت که خب... من اجازه نداشتم برم سراغش.

فقط سر تکان می‌دهد. چند ضربه به در ورودی می‌خورد و بعد حاج محراب، یالله‌گویان، وارد می‌شود. بوی نان‌سنگک داغ و بربری یادم می‌آورد گرسنه‌ام.

— سلام... حاج بابا؟!!

سلامش را جواب می‌گویم، اما بی‌صدا. وقتی با پدرش احوال‌پرسی می‌کند بیرون می‌روم.

— باباجان! اون کنترل تلویزیون رو بده آقا محراب.

صدای حاج اکبر نمی‌گذارد به اتاقم بروم. به دنبال کنترل می‌روم، روی مبل پیدایش می‌کنم. باهم آرام حرف می‌زنند. جز رنگ موها و پیری حاج اکبر، بسیار به هم شباهت دارند. حاج محراب کمی بلندتر و لاغرتر است، البته برای منی که نسبت به سنم رشدی نداشته‌ام.

— بفرمایین، آقا.

کنار حاج اکبر ایستاده و آرام حرف می‌زند. من که می‌رسم سکوت می‌کند. حتماً مزاحم حرف‌هایشان شده‌ام. کنترل را می‌گیرد. نمی‌دانم صورتش همیشه جدی و کمی اخم‌آلود است یا فقط الان که آن نزدیکی‌ام چنین شده. تلویزیون را روشن می‌کند. دوست دارم بروم و نزدیک آن بنشینم، آخر در این عمر بیست‌ساله هیچ وقت نتوانستم چیزی

ببینم.

خانه‌ی پدرم که دختر داخل آدم حساب نمی‌شد. مادرم، جمیله، هم‌پایاله و هم‌منقل پدرم بود، البته مادرم که نیست، زن بابایم است. مادر من، به‌قول جمیله، یکی از مشتریان و هم‌پایاله‌های یاسرمفنگی بود، در واقع حاصل خیانت پدرم به جمیله.

اما می‌گویم «مادرم» چون او بزرگم کرد. نمی‌گویم زن بدی است. با اینکه من حاصل ازدواج او با پدرم نبودم، ولی اذیتم نمی‌کرد. هرکاری داشت انجام می‌دادم و همیشه ساکت بودم پس چرا اذیتم کند؟ اگر غذایی بود به من هم می‌داد، اگر لباس کهنه و دست دومی بود برایم می‌گرفت، نه اینکه خودش نو بپوشد...

او هم معتاد بود، اما نه به اندازه‌ی پدر دائم خمار من. وقتی سرِ سی گرم مواد، مرا با اژدر معامله کرد، پدرم حرفی نزد. او به جهان هم با اینکه پسر خودش بود؛ کاری نداشت. می‌دانست زیر دست اژدر زجر می‌کشم، اما نهایت کمکش این بود که برایم گاهی غذا می‌آورد. اگر کسی مرحمتش گل می‌کرد و در خانه‌شان را می‌زد یا اگر دادو قال اژدر را می‌شنید، به اسم مشتری کسی را می‌فرستاد که کمتر کتک بخورم. جمیله نه خوبِ خوب بود و نه بدِ بد؛ سرحال بود، می‌توان گفت زن مهربانی می‌شد.

آن وقت‌ها که کمی مهربان می‌شد ممکن بود جهان را بفروستند تا آنتن تلویزیون را درست کند، شاید من بتوانم کمی کارتون ببینم.

— یاسمن، بابا! بیا شام.

به خودم که می‌آیم جلوی تلویزیون بزرگ ایستاده‌ام. نمی‌دانم چقدر، اما حتماً آن قدر هست که معلوم بشود چه ندیده‌ای هستم. روسری‌ام را سفت می‌کنم و از خجالت سر پایین می‌اندازم، خب ندیده‌ام واقعاً!

آرام پشت میز می‌نشینم. بوی املت و چیده‌های روی میز برای دو مرد تنها زیادی خوب است. لیموی تازه و سبزی، فلفل سبز و نان تازه و یک املت پروپیما. آقا محراب بشقابم را برمی‌دارد، پر می‌کند از املت. هیچ وقت این همه املت نخورده‌ام.

— خدا رحمت کنه، طوبی خانم عاشق این املت‌ها بود... یادته، آقا محراب؟

— بله، حاج بابا! شما لقمه‌ی نون و پنیر سبزی هم می‌دادی دستش، می‌گفت از بهشت اومده.

نگاهم روی دستان حاجی می‌ماند، می‌لرزند، اما صورتش طرحی از لبخند دارد با

بغض. از نگاهش می‌خوانم جای زنش را خالی می‌بیند.
 — این زیادتین املتیه که تو بشقابم بوده... من عاشق املتیم... یه بار من درست کنم؟
 نگاه هر دو به بشقابم دوخته می‌شود و بعد به یکدیگر. آقا محراب لب می‌گزد و
 حاجی استغفرالله می‌گوید. شاید نباید حرف می‌زدم.
 — بیخشید، انگار حرف بدی زدم... من... سیرم.
 انگار زیرم آهن گذاخته است، نشستن برایم طاقت‌فرسا شده. فقط می‌خواستم حاجی
 بغض نکند.
 — بشین و غذات و بخور، یاسمن‌خانم!
 صورتش اخم دارد، لحنش جدی است. بودن میان غریبه‌ها که هیچ از آن‌ها نمی‌فهمی
 صد برابر سخت‌تر از آشنایان نفرت‌انگیزی است که آن‌ها را از بری.
 — بخور، بابا! دو قاشق املت که این حرفا رو نداره.

«محراب»

نمی‌دانم چندمین سیگار را روشن می‌کنم، چندمین قدم را در طی این شب داخل
 حیاط برمی‌دارم. حتی خواندن چند رکعت نماز هم این فکرهای دیوانه‌وار را از سرم
 بیرون نمی‌برد. او برگشته است و من برای دومین بار امروز دیدمش که با فرزندانش به
 خانه می‌رفت. یک عمیقی به سیگار می‌زنم، تلخی سیگارهای پیاپی زبانم را سیر می‌کند،
 اما دیگر فایده‌ای ندارد؛ نه این سیگارها و نه هشت سال گذر زمان. آن دختر و پسر
 می‌توانستند متعلق به من باشند، اگر می‌خواستم.
 حمیرا... خیلی روزها بود که دلم می‌خواست او را ببینم؛ حداقل بدانم کجاست و چه
 می‌کند. حالا بعد از هشت سال از آن شب، برای دومین بار می‌بینمش؛ تنها با دو فرزندش،
 مردی همراهشان نیست. حتی برای فوت پدرش هم نیامد، ولی حالا...
 لامپ اتاق یاسمن روشن می‌شود، آن هم در این نیمه‌شب. این دختر را کجای
 زندگی‌ام بگذارم که خدا راضی باشد. نتوانستم در برابر خواسته‌ی بابا «نه» بیاورم. گفت
 دخترک مظلومی است، مادرت در خواب او را سفارش کرده. گفت چیزهای خوبی از
 برادرش نشنیده. گفت فقط یک محرمیت می‌تواند جان و ناموس یک زن را نجات دهد.
 نتوانستم «نه» بگویم که شاید جبران کنم خطایی را که روزی در حق این زن کردم تا

ببخشد. می‌گویم زن، ولی کیست که نداند چه به روز این دخترک بیچاره نیامده! همان‌جا روی سکو، پشت درخت‌ها، می‌نشینم. نگاهش می‌کنم. او مرا نمی‌بیند؛ محرم است. دیگر قرار است عضوی از خانواده شود، به رأی همه. به من که کاری ندارد.

سیگار به فیلتر می‌رسد. اصلاً حمیرا هیچ‌وقت به من فکر کرد؟ حتماً می‌داند هنوز همان‌جا کار می‌کنم، اگر... لعنت بر این افکار!

دلم می‌خواهد دست ببرم و تمام آنچه را که دریاره‌ی اوست از مغزم بیرون بکشم، اما مگر می‌شود سی و یک سال خاطره را از مغز بیرون کشید؟! مگر می‌شود خاطرات هرروزی کودکی را دور انداخت؟!!

پرده‌ی اتاق کنار می‌رود. به جایی که نشسته‌ام نگاه می‌کند. نکند مرا دیده؟ یا ببیند و بد برداشت کند؟! رفتارش انگار عجیب است، اما نه! کمی دیگر دستم می‌آید چه می‌کند. لباس‌های نو را امتحان می‌کند. شیشه‌ی پنجره، آینه‌اش شده است. می‌خواهم بروم، اما می‌ترسم ببیند.

لباس‌هایی که امروز شوکت‌خانم خرید و به دستم داد، با ذوقی که از همین‌جا هم در نگاهش می‌بینم امتحان می‌کند. دلم برایش می‌سوزد. اکثر آدم‌های این محله و اطرافش دختر یاسر و زن سابق اژدر را می‌شناسند. بارها به خواسته‌ی مادرم برایش گوشت بیشتری گذاشته‌ام؛ نه اینکه خودم نخواهم، اما مادرم بیشتر احوالات همسایه‌های دور و نزدیک را می‌داند.

امروز که او را در محضر دیدم، دلم سوخت. بیشتر شبیه گداها بود تا زنی که برای صیغه آمده باشد. نمی‌دانم چرا حاجی نخواست کسی بداند که این زن صیغه‌ی من می‌شود، نه او. می‌دانم کمی که بگذرد آبرویش به‌خطر می‌افتد. این را عصری به او گفتم، اما فقط لبخند زد. گفت کسی نمی‌داند او در خانه‌ی ماست.

دخترک بلوز و شلوار را پوشیده و صورت به شیشه می‌چسباند.

واقعاً تا کی می‌شود او را مخفی کرد و از حرف مردم نترسید؟ گاهی حاج بابا را درک نمی‌کنم. این بار حتی خواهرهایم را نیز نمی‌فهمم که هرکدام زنگ زدند تا بخواهند کاری که پدر می‌گوید، انجام دهم، برای رضای خدا و آرامش مادر.

مگر این دختر کیست که حتی مادرم بعد از مرگ هم سفارش او را می‌کند؟ اشک‌هایش را پاک می‌کند و پرده را می‌اندازد. چراغ که خاموش می‌شود، بازهم فکرهای آشفته به سراغم می‌آید. به سمت انتهای حیاط می‌روم. آخرین درخت، درخت گردوی پیر،

همان جاست، نام من و او.

درست روز آخر سال تحصیلی نوشتیم، آخر دیگر سواد داشتیم. حتی میان این تاریکی هم می توانم جای آن را پیدا کنم؛ شبیه یک گوشت اضافه روی تنه‌ی یک درخت پیر، که تمام سعی اش را برای پوشاندن آن نوشته داشت، اما زخم آن هنوز هم آنجاست... و چه کسی می داند، شاید آه این درخت شد زخم روی قلب من!

با صدای قارقار غیرعادی کلاغ‌ها از جا می پریم. نمی دانم چه ساعتی بود که بالاخره تسلیم خواب شدم. جایم غریب که هیچ، بیشتر زیادی امن و آرام بود و من عادت به این آرامش ندارم. روسری ام را به سر می کنم؛ همان روسری لطیف و قرمز رنگ که حاج محراب خریده است. لباس هایم نیز امروز نو و زیبا هستند. این حس برایم تازگی دارد. در چوبی و قدیمی تراس را باز می کنم. هوای خنکی به داخل می آید و صدای کلاغ‌ها واضح تر به گوش می رسد. آفتاب تازه درآمده، خوب است زیاد نخوابیده ام. هرچه باشد، صاحب این خانه حکم ناجی و آقای مرا دارد. حاج اکبر، بعد از خدا، دومین کسی است که باید او را سپاسگزار باشم. دمپایی هایم را به پا می کنم. چندین کلاغ باهم روی درخت انتهای حیاط صدا می کنند، جایی که کپه ای از برگ ها جمع شده اند. کنجکاو می شوم. خانه ساکت است. شاید کسی نیست. از پله ها پایین می روم. چشم می گردانم دنبال چیزی که باعث ایجاد صدای آن ها شده. یک کلاغ هی می رود عقب و هی می کشد جلو. نزدیک می شوم. چشمانم هنوز خواب آلود است، می مالم شاید دیدم واضح تر شود. کلاغ کمی به سمت من و کمی باز به سمت کپه های برگ می رود.

— یا خدا... بیا عقب، دختر! می کشنت.

در حیاط بسته می شود. حاج محراب و پدرش با نان تازه، دم در ایستاده اند. صدای قارقارها بلندتر می شود و صدای جیرجیر یک جوجه می آید. دلم می لرزد... یک جوجه که از درخت به این بلندی پایین افتاده است. اگر کمکش نکنم، می میرد یا گریه آن را می خورد.

— یه جوجه اونجاست، آقا... می میره.

قارقار کلاغ ها اضافه تر شده، آن کلاغ روی زمین هم حتماً مادرش است.

— نرو جلو، باباجان! آروم بیا عقب. کلاغا بهت حمله می کنن.

حاج اکبر ایستاده و آقا محراب آرام جلو می آید.

— بیا عقب، دخترجون! اون جوجه از صبح اونجاست. بهت حمله می‌کنن.
حرف‌های پدرش را تکرار می‌کند، اما جلوتر می‌آید.
— شاید زخمی شده. می‌میره، گناه داره.
از او رو برمی‌گردانم. آرام با کلاغ حرف می‌زنم، می‌دانم احمقانه است، ولی شاید حمله نکند.
— می‌خوام کمک کنم، حیوون.
کلاغ مادر عقب می‌رود، شاید هم پدر. جوجه، ناتوان، زیر درخت افتاده.
— چه دختر لجبازی هستی... حاج بابا! شما یه حرفی بزن... چشم‌ماش و درمیارن.
— باباجان... یاسمن خانم... به حرف آقا محراب گوش کن. کلاغ مثل بقیه‌ی پرنده‌ها نیست.
اما نمی‌دانم چرا دلم نمی‌آید. نمی‌ترسم، شاید چون واقعاً چیزی نمی‌دانم.
— آقا محراب! جلو برو، بابا! بیشتر می‌ترسونی حیوونا رو.
کلاغ‌ها ساکت می‌شوند، مگر تک‌وتوک. به جوجه می‌رسم. به‌سختی نکان می‌خورد، حتماً از آن بالا که افتاده جایی‌اش شکسته است.
— دختر لجباز.
— ببخشید، آقا! ولی گناه داره. اینام عقل دارن، شاید بفهمن نمی‌خوام اذیت کنم.
کلاغ سیاه‌رنگ نزدیک می‌شود، حالا ترسناک است با نوک سیاه و بزرگ، اما دیگر برای ترسیدن کمی دیر است. از بالِ جوجه می‌گیرد و آن را می‌کشد.
— بیا اینجا، یاسمن! ول کن حیوون و بیا.
صدای قارقار بلند می‌شود. حالا وحشت کرده‌ام. می‌ترسم و بغض می‌کنم. او آرام حرف می‌زند، اما من ترسیده و گریان روی زمین افتاده‌ام. او نزدیک می‌شود، بی‌اعتنا به کلاغ و جوجه‌اش.
— بابا! بکش بیارش این‌ور، فقط آروم که نترسن حیوونا.
بازویم را محکم می‌گیرد. از روی زمین بلند می‌کند و حتی نمی‌فهمم کی چند متر از کلاغ‌ها فاصله گرفته‌ام، تعداد کلاغ‌های روی زمین بیشتر شده.
— فقط شانس بیاری کینه نکنن... آخه عقلت کجاست؛ مگه جوجه‌مرغه.
با عصبانیت حرف می‌زند.
— آقا محراب! دستش و کندی! شقه‌ی گوسفند که نیست، اون‌جوری گرفتیش!

بالاخره بازویم را رها می‌کند. دستم می‌سوزد، انگشتانم. حاج محراب دست بالا می‌برد و من فکر می‌کنم می‌خواهد بزند، دست جلوی صورت می‌گیرم، ترسیده.

— استغفرالله، حاجی... سربه‌سر من نذارین.

حاج اکبر فقط ایستاده، با نان‌هایی سردشده، اما خوش عطر. آقا محراب زیرلب چیزی می‌گوید و به سمت پله‌ها می‌رود. اشک‌هایم را پاک می‌کنم، این هم اولین صبح بودم در این خانه و خراب‌کاری احمقانه‌ام. اگر اژدر بود، الان سیاه‌وکبود و نصفه‌جان گوشه‌ی خانه افتاده بودم.

— ببخشید، فقط خواستم حیوونکی نمیره.

صدای کلاغ‌ها همچنان پس‌زمینه است، انگار به من خبر می‌دهند.

— کلاغ‌ها پرنده‌های باهوشی‌ن، دخترم! وقتی آقا محراب گفت بیا این‌ور باید گوش می‌دادی، دستت چی شد؟ بیا بریم تو که نون بیات شد... آقا محراب این بلا سرش اومده، اون درخت از قدیم مال کلاغ‌ها بوده... بیا، باباجان.

هم‌پای او به داخل می‌روم، بازهم در دستش خرید هست.

— من برم، بابا! بار اومده، پسرا دست تنها نمی‌تونن.

لباس عوض کرده... خجالت‌زده خود را کنار می‌کشم تا رد شود. آستین‌هایش را بالا زده، کت مشکی روی آرنج انداخته.

— صبحانه نخوردی.

شانهِ حاجی را می‌بوسد. من آرام از راهروی باریک رد می‌شوم تا راحت باشند.

— یه چیزی می‌خورم... حاج بابا، فکر کنم دستش بد زخم شده!

این را آرام می‌گوید، ولی می‌شنوم. حتماً هنوز هم عصبانی است. حق با بقیه است، من دست‌وپاچلفتی و احمقم. این‌ها هم یک‌مدت مرا تحمل کنند، خسته می‌شوند. دلم می‌خواهد گوشه‌ی اتاق بخزم و گریه کنم. دستم می‌سوزد. انگشتم بد بریده، من فقط می‌خواستم کمک کنم.

— بیا صبحانه بخوریم. بالاخره بعد چند وقت منم از تنهایی بیرون اومدم. آقا محراب که کمتر تو خونه‌ست، دخترام تا تعطیلات آخر هفته پی کارن. بیا ببینم دستت و... خیلی درد داره این جور گریه می‌کنی؟

خونریزی‌اش کمتر شده، اما می‌سوزد. اصلاً نفهمیدم کی برید. روبه‌رویم می‌ایستد و دست پیش می‌آورد، خجالت‌زده آن را پس می‌کشم.

— نه! خوبه... ببخشید که گوش نکردم، دلم سوخت. آقا محراب عصبانی شد، حتماً می‌گه چه دختر چموشیه...

دستم را از پشت کمرم می‌گیرد و سمت خودش می‌کشد. حاج اکبر از من خیلی درشت‌تر است، زورم نمی‌رسد دستم را مخفی کنم.

— من پدرشوهرتم. از من محرم‌تر کیه، دخترم؟! بیا ببندمش. ممکنه بخیه بخواد. بیا تا زودتر صبحانه بخوریم. باید برم سر کارم، باباجان!

کمی از گوشت انگشتم کنده شده، اما نه اینکه جدا شده باشد. آن را محکم فشار داده‌ام. از این بلاها زیاد سرم آمده، زندگی با اژدر برایم پر از تجربه‌های دردناک است.

— خودش خوب می‌شه، حاج آقا! می‌بندمش، جوش می‌خوره.
در کابینتی را باز می‌کند، یک جعبه‌ی کوچک بیرون می‌آورد، بتادین و لوازم پانسمان و چند قلم دارو...

— آره، باباجان! جوش می‌خوره، هر زخمی بالاخره جوش می‌خوره، ولی چه جورش مهمه، با درد و سختی یا عفونت و کج‌وکوله و گوشت اضافه... به زخم نرسی، همیشه جاش می‌مونه. یه وقتایی بهتره جاش نمونه، مخصوصاً این زخم از سر دلسوزی بی‌موقع. گریه نکن دیگه... بیا ببین یه پانسمان ساده‌ست.

دستم را داخل ظرفشویی می‌گیرد، کمی بتادین می‌ریزد، بعد یک چسب و پانسمان.
— چیه، یاسمن خانم؟! به پیرمردی مثل من نمی‌یاد بلد باشم؟
حرف‌هایش از گوش‌هایم که رد می‌شود میان ذهنم جابخش می‌کند، زخم‌ها را چقدر خوب گفت. طوبی خانم هم وقتی تن کبودم را می‌دید و گاهی صورت ورم‌کرده از کتک‌ها را می‌گفت.

— طوبی خانم گفته بودن زمان جنگ تو بیمارستان کار می‌کردین... یه وقتایی که می‌اومدم و شوهرم زده بودم...

اخم به ابرو می‌آورد، حالا چه واقعی، چه غیرواقعی، پسر او شوهر من است، حتماً بدش آمده.

— ببخشید، حاج آقا...

دستی به ریش می‌کشد و لا اله الا الله می‌گوید.

— بشین، چای بریزم. سرشیر و غسل گرفتم. به من بگو بابا... هرچی بوده دیگه تموم شده. دیگه برنمی‌گرده اون روزا، یاسمن جان... صبحانه خوردیم، من می‌رم. امروز جلسه

هیئت امنای مسجده. شمام قشنگ بگرد تو خونه و آشپزخونه. از این به بعد خانم خونه‌ای... من و آقا محراب هر کاری هم کنیم باز مردیم. یه سری کارا رو بذار ما انجام بدیم. خودت و خسته نکن، هفته‌ای یه بار شوکت خانم میاد. وقتم زیاده، کم‌کم که همه چی روی روال افتاد برای خودت برنامه بریز... درس، کتاب، خیاطی.

اولین لقمه را او برایم می‌گیرد، اول باورم نمی‌شود چنین طعم لذیدی هم وجود دارد. نمی‌دانم چه می‌شود که حاج اکبر لحظه‌ای از جا بلند می‌شود، قدمی می‌زند و باز می‌نشیند. من هنوز در حظ آن لقمه‌ام که دومی را بزرگ‌تر روبه‌رویم می‌گیرد.

— برای ما دعا کن، بابا... شرمنده که کاری نمی‌شد کرد.
با تعجب نگاهش می‌کنم، واقعاً نمی‌فهمم او چه می‌گوید، نگاهش غمگین است.
حتماً دلش برای من می‌سوزد.

— برای من ناراحتین؟
جرعه‌ای از چای می‌نوشد. حواسم هست که لقمه‌ای هم نخورده، این بار من برای او لقمه می‌گیرم اندازه‌ی دستان خودم.
— نه، باباجان. صبحانه‌ت رو بخور.

لقمه را به سمتش می‌گیرم، رد نمی‌کند. دختر او بودن حتماً خیلی خوب است. آن قدر صبحانه به من می‌چسبد که نمی‌فهمم سیر شده‌ام، دلم درد می‌گیرد. حاج اکبر فقط چند لقمه خورد، بیشتر برای من لقمه گرفت. شاید می‌داند که اگر نگیرد، من نخواهم خورد. هرچه باشد اینجا غریب هستم، هیچی‌اش مال من نیست. نه که قبلاً چیزی داشتم ها! نه... فقط همه مثل هم بودیم، شرایط من معلوم بود.

خود اژدر گفته بود: «اومدی جای بدهی بابات به آقا اژدر سرویس بدی. جیکت دریباد، سرت و گوش تا گوش می‌برم. کسی هم، جرئت نداره بگه چرا.
ضرب تیزی اژدر را همه می‌دانستند؛ جوری نمی‌زد که بکشد، اما ناکار می‌کرد، نوچه‌هایش هم مثل خودش.

— من دیگه برم. کاری داشتی، کنار تلفن، شماره هست. درو واسه کسی باز نکن. اون آیفون رو ببین، تصویریه. برای خودت می‌گم... برای ناهار، اگه چیزی درست کردی که دستت درست، اگه نه، زنگ بزن من می‌خرم یا می‌گم آقا محراب بخره.

کتش را تن می‌کند، یقه‌اش خراب است. از جا بلند می‌شوم و درستش می‌کنم. محبت این مرد به دلم می‌نشیند، پیشانی‌ام را می‌بوسد.

— دیگه دخترمی... من و طوبی خانم یه دختر داشتیم، بعد آقا محراب، که اگه الان بود، دو، سه سالی از تو بزرگ‌تر بود. فکر کنم طوبی خانم همین حس و داشت که همیشه دربارت حرف می‌زد.

این را حاجیه خانم هم گفته بود. یک دختر زیبا به اسم مه‌لقا که یک شب تب می‌کند و تا به بیمارستان برسد از بین می‌رود. خودش که می‌گفت بچه‌اش چشم خورده، آن قدر که زیبا بود و شیرین.

خانه که خالی می‌شود، جز صدای کم‌شده‌ی کلاغ‌ها و گنجشک‌ها دیگر صدایی نیست. پنج‌دری‌های اتاق پذیرایی را باز می‌کنم، روبه حیاط است. این قسمت، بالکن دو قسمت دیگر را ندارد. درها چوبی و ضخیم است. آدم در این خانه دلش می‌خواهد تا ابد بماند و پا بیرون نگذارد.

صبح فواره‌ی حوض وسط حیاط باز نبود. حتماً وقتی حاج اکبر بیرون رفته است آن را باز کرده. برای منی که چشم‌هایم همیشه جز سیاهی خانه و به‌هم‌ریختگی و وسایل کهنه ندیده، بینی‌ام جز بوی سیگار و تریاک و بوی تعفن آدم‌های کثیف را حس نکرده، اینجا یعنی بهشت. بوی گل‌های باغچه‌ی انتهای حیاط، خنکی برگ‌های چند درخت دور دیوارها که بیشتر حیاط را سایه انداخته، حتی آفتاب که درآمده به داخل خانه گرمای زیادی نمی‌دهد. انگار کسی که اولین بار می‌خواسته اینجا را بسازد پیش خودش گفته جایی بسازم شبیه بهشت، خنک و زیبا! بی‌خود نیست که آدم‌های این خانه هم مهربانند، اینجا آدم حس زندگی می‌گیرد. قبلاً هم می‌آمدم اینجا، ولی هیچ‌وقت چنین نگاه عمیقی به خانه نداشتم، شاید می‌ترسیدم نکند این جلال و عظمت به دلم بنشیند و وقتی پا به آن خانه خرابه‌ی پر از نفرت می‌گذارم؛ از خدا بپریم و کفر بگویم. شاید می‌ترسیدم نکند دلم بند زندگی اسفبارم نشود و یاغی شوم.

هنوز هم نمی‌خواهم دل ببندم. فقط یک سال قرار است مهمان باشم. نمی‌دانم بعد آن چه خواهد شد، اما کاش امیدی را که چشیده‌ام ناامید نشود. تمام درها و پنجره‌ها را باز می‌کنم، جز اتاق حاج اکبر و آقا محراب.

حیف این هوا نیست؟ ریه‌هایم تازه می‌شود از بوی درخت‌ها و هوای تازه.

هرازگاهی یاد جهان می‌افتم و نرگس، اما خوب یاد گرفته‌ام چگونه باید پس زد افکار زائد را. همین که در خانه می‌چرخم و از نور خورشید روی شیشه‌های رنگی و فرش‌های قدیمی و دست‌بافت خانه لذت می‌برم، پناه می‌برم به آن فکرها و داستان‌های رویایی

خودم، افکاری که تصویرشان جلوی چشمم است.

«قصه»

قهرمان تمام قصه‌هایم دخترکی است به نام یاسمن، با موهای خرمایی موج‌دار و بلند، صورتی بی‌رنگ و روح، چشمان دخترهای رویاهایم شبیه خودم است، درشت و کشیده و شبیه یک گربه با مردمک‌های قهوه‌ای روشن، یاسمن‌های رویاهای من همگی ماه‌گرفتگی دارند که از شقیقه‌شان شروع و تا کنار لب‌هایشان کشیده شده؛ حتی قسمتی از پلک و گونه هم درگیر است!

یاسمن‌های رویاهای من، مثل خودم اهمیتی به این نقش‌ونگار نمی‌دهند، هرچند که از همان روز که عقل‌رس شدند، سختی‌اش را کشیده‌اند. جهان و اژدر و خیلی‌های دیگر اسم‌هایی برایم گذاشته بودند؛ دختره‌ی پیسی، دخترهای رویاهایم آن‌قدر به‌دنبال خوشبخت شدن بودند که آخرین دغدغه‌شان لک روی صورتشان بود، اما نهایت تصور رویاهایم نیز خانه‌ای چنین زیبا نبود؛ نهایت خیاط شدن، درس خواندن و شاید معلم شدن و پایان همه، فرار از این محله و این آدم‌ها بود.

یاسمن رویای این روزها نقش یک دختر خیاط را دارد که تن به مردی نداده است، میان یک خانه‌ی بزرگ اتفاقی دارد و روزها طرح لباس می‌زند و پارچه‌هایی را که هیچ‌وقت ندیده، می‌برد و برای زنانی که هرکدام شخصیتی دارند می‌دوزد، اما اینجا واقعی است، یاسمن‌های آینده دنیای جدیدی را پیش‌رو دارند.

صدای زنگ در، مرا از خیالاتم می‌پراند. ترسیده به سمت آیفون می‌دوم، کسی را نمی‌بینم. نفسم به شماره می‌افتد، اما صدای بسته شدن در که می‌آید نفسم، قلبم، آرام می‌شود. منتظر، پشت پنجره می‌ایستم تا ببینم کیست که از دالان داخل می‌شود. حس عجیبی از اعتماد به دو مرد این خانه دارم. شاید چون نگاه‌هایشان بی‌هیچ نیستی است. کسی مثل من، خوب می‌تواند نگاه‌های دریده را تشخیص دهد.

— یالله... یاسمن خانم؟! —

صدای حاج محراب است، از دالان بیرون می‌آید، همان کت صبح را به تن دارد و سرش پایین است. انگار انتظار دارد مرا داخل حیاط ببیند. دوان‌دوان بیرون می‌روم.

— بله، آقا... اینجام.

دستانش پر است؛ میوه و چیزهایی که نمی‌دانم چیست. تا پای پله‌ها می‌آید.

— بیا، همشیره...

انگار پشیمان می‌شود از باقی حرفش. نگاهم نمی‌کند یا من متوجه نمی‌شوم. روسری‌ام را محکم می‌کنم. فرصت نکردم موهایم را ببافم؛ تلاشم برای پوشاندنشان بی‌فایده می‌شود، خوب است که نگاه نمی‌کند.

— این به دست دل و جیگر و مخلفاتشه، تازه‌ست برای ناهار... اینام میوه، حتماً بخورین، برای حاجی هم بشورین، میوه دوست دارن.

برمی‌دارم. موهای پیچیده‌شده‌ام رها می‌شود، پلاستیک‌ها را رها می‌کنم که موهایم را جمع کنم، پایم به دامن پیراهن گیر می‌کند و با ساق پا به پله می‌خورم.

— یواش‌تر دختر! ول کن، خودم می‌ارم تا نکشتی خودت و.

طعنه‌ی کلامش بغض به گلویم می‌آورد. خودم را جمع‌وجور می‌کنم.

— ببخشید آقا.

پلاستیک‌ها و میوه‌های بیرون‌ریخته را جمع می‌کند. ساق پایم درد دارد، مثل دستم. درد پله‌های آجری از سنگ مرمر هم بدتر است.

— این جور باشی تا شب له‌ولورده‌ای که دختر!

کنار می‌کشم تا بالا بروم. بغض، خفه‌ام کرده. فقط می‌گویم:

— ببخشید.

پشت‌سرش راه می‌افتم.

— شما به من و حاجی محرمی، روسری هم نپوشی ایرادی نداره که این جور پاهات قلم بشه... دائمم نگو ببخشید. کاری نکردی که معذرت بخوای... بلدی روی گاز جیگر کباب کنی؟

با دهان باز نگاهش می‌کنم، نمی‌دانم منظورش چیست. اژدر یا پدرم روی منقل اندازه‌ی کمی کباب می‌کردند یا گاهی من برایشان درست می‌کردم.

— یعنی مثل اون‌ی که برای مزه کباب می‌کنن؟

حالا اوست که دهانش باز و چشمانش گشاد می‌شوند. از چشمان درشتش می‌ترسم.

— مزه دیگه چه صیغه‌ایه، دختر؟!

صدایش کمی بلندتر از حد عادی است؛ نه زیاد، اما آن‌قدر هست که از تنهایی با او در این خانه بترسم. با دست صورتش را می‌مالد، این چندمین بار است که می‌بینم وقت

عصبانیت این کار را می‌کند.

— ببخشید... غلط کردم، به خدا من فقط اون جور درست کردم، غذا پختن زیاد بلد نیستم، آقا محراب... دم‌پختک و کته و رشته‌پلو و برنج و گوجه و این چیزا بلدم... ببخشید. گریه می‌افتم و تندتند ردیف می‌کنم.

— بسه... چرا گریه می‌کنی؟ نمی‌خواد، شب میام درست می‌کنم. ای خدا... می‌خوای ثواب کنی کباب می‌شی. گریه نکن. اینجا کسی نجسی نمی‌خوره. برای خودت دو سیخ روی گاز درست کن. دروپیکرم ببند، بوش نره بیرون مدیون مردم بشیم. بقیه‌ش و شب میام درست می‌کنم.

کلافه می‌شود. در آشپزخانه می‌گردد و چاقو را پیدا می‌کند. از پلاستیک قسمتی از جگر را می‌برد و داخل ظرف می‌گذارد. گوشه‌ی آشپزخانه ایستاده‌ام. نگاهی به من می‌کند و از کابینت کنار گاز، یک بسته‌ی فلزی استوانه‌ای را بیرون می‌کشد. سیخ برایم درمی‌آورد. نمی‌فهمم زیرلب چه می‌گوید، جرئت رفتن به اتاقم را هم ندارم.

— آقا! بخشیدی؟

التماس می‌کنم. نکند بگوید زنی که‌ی دست و پاچلفتی شده بار اضافه، اما انگار بدترش می‌کنم. با غضب نگاهم می‌کند. عقب‌عقب می‌روم و از آنجا به دو فرار می‌کنم. به اتاقم پناه می‌برم. روسری‌ام را می‌چالانم میان دهانم می‌چپانم که صدای زار زدنم بیرون نرود.

— یاسمن...؟! یاسمن خانم؟ آبیجی! این درو باز کن... بیا حرف دارم.

بالا و پایین می‌پریم، بیشتر زار می‌زنم. اگر باز نکنم، حتماً در را می‌شکنند... اگر بزنند؟! همه از ضرب دست حاج محراب خبر دارند. بد عصبانی می‌شود، یک بار اژدر را فقط با یک دست چنان به دیوار کوبید که کمرش کبود شده بود. سر همان بود که آن‌قدر اژدر کتکم زد تا بچه‌ای که نمی‌دانستم حامله‌ام را سقط کردم.

— ببخشید... غلط کردم... دیگه حرف بی‌خود نمی‌زنم...

از پشت در فاصله می‌گیرم که اگر در را شکست، به من نخورد. چند بار سابقه و تجربه‌اش را داشته‌ام.

— این حرفا چی، یاسمن؟! استغفرالله... بیا بیرون. من که کاریت ندارم. حلال کن. بوالله

قصدم ترسوندت نبود، دختر... این جور التماس می‌کنی و به خودت بد می‌گی، عصبانیم کردی. تو این خونه کسی اذیت نمی‌کنه. بیا بیرون، من دارم می‌رم. نترس! تا شبم نمیام. بیشتر از این از مردی شرمندم نکن. لا اله الا الله... چه روزی شده امروز.

رو سری ام را بیشتر گاز می گیرم. شاید می خواهد بیرونم بکشد.

— شما برید، من میام بیرون. به خدا... دیگه اصلاً یک کلمه هم حرف نمی زنم. قول می دم. فقط سلام علیک. زیپ دهنم و می بندم، عا... عا...

انگار که می بیند، زیپ دهانم را می کشم. اشک هایم بند نمی آید.

— آدم و از شرف می ندازی، با این رفتار... اینجا مرد به زن بد نمی کنه، دختر! ما این جور بزرگ نشدیم. بیا بیرون، من رفتم.

دقایقی بعد، من مانده ام و یک چشم سوزان و بینی گرفته و یک تکه ی بزرگ جگر تازه و یک خانه ی خالی و نفسی که هنوز از ترس، یکی در میان سکسکه است.

همان جا که نشسته ام موهای لعنتی ام را می بافم، همه ی خرابی ها از همین باز بودنشان ایجاد شد. فقط می خواستم حالا که امنیت برایشان هست، هوایی بخورند. ناهار نپخته ام. وقت اذان است، سکوت حیاط هم برقرار.

صدای زنگ در می آید، این بار تکان نمی خورم. رو سری ام را محکم می بندم. هنوز ساق پایم درد می کند. جوراب شلواری به پا دارم و فرصت نکرده ام وضعیتش را ببینم.

— اهل خونه؟

صدای حاج اکبر است. خوب نیست به پیشواز نروم. به در که می رسم، او هم از پله ها با نان تازه وارد می شود؛ انگار در این خانه کسی نان بیات نمی خورد.

— سلام، حاج آقا... خوش اومدین.

نگاهش که بالا می آید، اخم هایش درهم می رود و می ایستد.

— چی شده، بابا؟ اتفاقی افتاده، یاسمن؟!

لحنش نگران است، پا تند می کند. تابه حال کسی نگران من نشده، شرمنده می شوم.

— نه، حاج آقا... یه کم دلم گرفته بود. ببخشید، وقت نشد دست و صورت بشورم.

نیازی نیست که از رفتار شرم آورم چیزی بگویم. اگر آقا محراب بخواهد، می گوید. هرچند دیگر آبرو برایم نمی ماند.

نان را دستم می دهد و دست دور شانهم می اندازد. باهم داخل می شویم. — وقتی دلت می گیره، یه سجاده بردار دو رکعت نماز بخون. با اون بالایی که اختلاط کنی سبک می شی. دیگه نبینم این جور غم ریزون باشه چشمت که من پیرمرد دلم هُری بریزه که سر امانت خدا چی اومده.

باز چانه ام می لرزد؛ می شود سر آغاز گریه. آخر دلم پر است از خودم، از این نادانی که

باعثش نیستم.

نان را از دستم می‌گیرد و روی میز می‌گذارد، دست زیر چانه‌ام می‌برد.
 — فکر کنم این دلِ پُر، یه روضه‌ی بی‌بی‌زینب می‌خواد، با دو رکعت حل نمی‌شه، ها؟
 می‌خندم؛ بین گریه و اشک‌هایم، او هم لبخندی می‌زند، غمگین.
 — من خیلی احمق و دست‌وپاچلفتی‌م، امروز همه‌ش گند زدم. بنده‌ی خدا، آقا محراب، اومدن دل و جگر آوردن برای ناهار بیزم... اون قدر خراب‌کاری کردم ناراحت شدن رفتن. حتی یه پلاستیک و نتونستم بردارم، پخش شد روی زمین.
 مرا به سمت صندلی می‌برد و می‌نشانند، خودش هم روبه‌رویم.
 — دخترم... اتفاق برای همه هست، مگه من یا خود آقا محراب، تا حالا خراب‌کاری نکردیم؟ به خودت احترام بذار، باباجان! من احمقم چیه؟ گند زدن چیه؟! اگه بدونی و خط‌و‌خطا کنی، آره مقصری. خدا از بنده‌ای که ندونه و انجام بده حساب پس نمی‌گیره، ما که بنده‌ایم. آقا محرابم به راحتی ناراحت نمی‌شه. سعه‌ی صدرش زیاده، یه کم فکر مشغولی داره که اونم به زودی رفع می‌شه، به امید خدا. حالا بیا یادت بدم با این دل و جگرا چی کار کنیم. اینجا باید به گوشت و دل و جگر و کله‌پاچه عادت کنی، بابا... قصاب که تو خونه باشه همینه.
 دیگر دلم گرفته نیست. این مرد با حرف‌هایش جادو می‌کند؛ نه مثل زن‌های اطراف من، روی استخوان گوسفند یا آن وردهایی که اسماعیل دعانویس دارد؛ با نگاهش و محبتی پدرانه که خرج می‌کند.
 حاج اکبر واقعاً پدر کارکشته‌ای است.

«محراب»

آخرین ماشین که بارش را می‌گیرد و می‌رود، یعنی بالاخره یک روز راحت شروع شده. حال می‌توانم راهی مغازه‌ی خودم شوم. داشتن غرفه‌ی گوشت در فرهنگسرا حداقل چند ساعتی را می‌گیرد، باقی کار می‌ماند برای کارگرها و صمد.
 — حاجی! باقر می‌گه دل و جگر اضافه نمی‌خوانی؟ امروز زودتر می‌خواد بره بارش و ارزون‌تر می‌ده.
 در ماشین را می‌بندم، چند دست برای مغازه برداشته‌ام. یادِ دخترک رنگ‌پریده و

لاغری می‌افتم که مهمان خانه‌مان شده. این روزها کمتر کسی تغذیه‌ی خوبی دارد، این دختر اوضاعش بدتر است، دخترک در همان سن نوجوانی مانده و رشد نکرده، با آن نگاه مظلوم و کله‌ی بی‌فکرش.

— بگو سه دست بده، همون قیمت صبح، اگه می‌خواد... بگیر بذار تو ماشین، اصغر! من برم یه کم میوه بخرم برای خونه.

هوا گرم شده. میوه‌ها را داخل صندوق عقب می‌گذارم. هم‌زمان نایلون‌ها را می‌آورد، یک دست برای خانه، دو دست هم برای دو خانواده که می‌دانم عیال‌وارند و بی‌بضاعت. ماشین را در مغازه پارک می‌کنم، کوچه‌های تنگ و قدیمی این محله‌ها برای عبور ماشین‌ها نیست، باید پیاده بروم. دو دست اضافی را می‌سپارم به شاگرد مغازه و بارها را برمی‌دارم. دلم این روزها آشوب است که نکند سرگذر یا میان راه او را ببینم، رفت‌وآمد این روزها برایم سخت است. معمولاً کمتر پیش می‌آید نیم‌روز از مغازه خارج شوم. شاید یاسمن لفظی محرم من باشد، اما مسئولیت دارد. حاج اکبر امروز بیشتر وقتش را بیرون می‌گذراند، دخترک غریبگی می‌کند. گرسنه بماند، دینش به گردن من است.

زنگ در را می‌زنم. می‌دانم ممکن است بترسد. کلید می‌اندازم و وارد می‌شوم. دالان موزائیک‌کاری را که رد می‌کنم وارد حیاط می‌شوم. صدایش می‌کنم تا به داخل نروم، باید به مغازه برگردم. می‌ایستد، بالای پله‌های سمت چپ. تمام پنج‌دری‌ها باز است. صدای کلاغ‌ها دیگر مثل صبح نیست. هنوز وحشتی را که صبح زود از دیدن او میان آن هیاهوی پرنده‌ها داشتم، تنم را می‌لرزاند. دخترک لج‌باز نزدیک بود خودش را از بین ببرد.

— سلام، آقا... اینجام.

بامزه آقا می‌گوید. سعی می‌کنم لبخند نزنم. به آقا محراب گفتن خانواده و حاج محراب گفتن دیگران عادت دارم، ولی آقا گفتن این دختر جالب است، سرخ‌وسفید شدنش هم. شبیه سمیرا، خواهرم، می‌شود. از بس خجالتی است آدم را تحریک می‌کند سربه‌سرش بگذارد.

لباس‌های جدید، او را بیشتر شبیه دختر بچه‌ها کرده. شوکت‌خانم هم سلیقه‌ی شادی دارد. شاید هم زیادی آرزوهای این دختر را می‌داند. هنوز دیشب و ذوق‌زدگی‌اش را به یاد دارم.

— بیا، همشیره...

یاد حرف‌های محضر دار می‌افتم که کراحت دارد این‌گونه صدا کردن، ولی واقعاً او را

چه صدا کنم؟ او که همسرم نیست و نخواهد بود، فقط یک خواهر کوچک‌تر، مثل سمیرا. انگار معذب است، با روسری‌اش ور می‌رود.

پلاستیک‌ها را روی پله می‌گذارم. تا کوچه خلوت است می‌خواهم برگردم. می‌خواهم بدانم چرا این قدر آشفته است که موهایش از زیر روسری رها می‌شود؛ بلند است، خیلی زیاد... خم که می‌شود تا روی پله می‌آید.

شوکه می‌شوم، دیشب دقت نکرده بودم که تا این حد بلند است. هول می‌کند و لباسش زیر پایش می‌ماند، ساق پایش می‌خورد لبه‌ی پله و من با تجربه‌ام می‌دانم چه درد و بعد هم کبودی تا چند روز خواهد داشت. دلم می‌سوزد، اما این حد از هول شدن در درس‌ساز است، وقتی حالا محرم این خانه است و دختر این خانه.

واقعاً فکر می‌کنم همین‌طور بگذرد تا آخر شب تمام تنش کبود خواهد شد. لحن معذرت‌خواهی‌اش مرا عصبی می‌کند؛ زیادی مظلوم است و بیچاره. فقط یک اتفاق است. دیروز هم در محضر این‌گونه بود. شاید من عادت به دیدن چنین چیزهایی ندارم. میوه‌ها را جمع می‌کنم و از پله بالا می‌روم، پشت‌سرم می‌آید. این اعتمادش، کمی فاصله را کم می‌کند. اینکه بدانی مورد اعتماد ستم‌دیده‌ای مثل او هستی حس خوبی است؛ زندگی کنار هم را راحت‌تر می‌کند.

دل و جگر را روی میز می‌گذارم، ما به‌ندرت چیزی در حیاط کباب می‌کنیم. محله‌ای که دارندگانش اندازه‌ی انگشتان یک دست نیست، خدا را خوش نمی‌آید بوی کباب هم به‌راه بیفتد. هرچقدر هم بتوانیم به‌عنوان نذر یا بخشش همسایه را دریابیم بازهم این روزها کفایت نمی‌کند. این پا و آن پا می‌کند، هیچ اعتمادیه‌نفسی ندارد. دایم می‌گوید ببخشید و من کلافه می‌شوم، بیشتر از یک تکیه کلام ساده است، انگار واقعاً خطایی کرده. با شنیدن جمله‌اش در مورد مزه درست کردن، بی‌اختیار صدایم بالا می‌رود و ترس را در صورت او می‌بینم. خدا مرا ببخشد، از دستم خارج بود.

گریه می‌کند و تندتند حرف می‌زند. گیج شده‌ام. این موقعیتی نیست که برایش آماده باشم. من جز در عروسی خواهرهایم یا گریه‌های مادرم سر نماز اشک زنی را ندیده‌ام. البته دیده‌ام، اشک‌های او درست شبی که باید می‌خندید... از گریه‌ی زن‌ها بیزارم!

تشر می‌زنم. دنبال چاقو می‌گردم که تکه‌ای جگر بگذارم تا ظهر ضعف نکند. حتماً جای سیخ‌ها را نمی‌داند، آن‌ها را هم می‌آورم، با عجله...

التماس می‌کند. لعنت به من که نمی‌دانم باید چگونه رفتار کنم تا او به من برای

بخشش التماس نکند، تا این‌گونه وحشت‌زده نگاهم نکند. از خودم عصبانی‌ام. نگاهش که می‌کنم، نمی‌دانم چه می‌شود که عقب می‌رود و پا تند می‌کند برای فرار. شوکه، راه رفته‌اش را نگاه می‌کنم. از در کناری بیرون رفت. پی‌اش می‌روم، که داخل اتاقش می‌شود. صدای گریه‌ی خفه‌شده‌اش می‌آید.

هرچه صدایش می‌کنم در را باز نمی‌کند. حتماً می‌ترسد بلایی سرش بیاورم. از مرد بودنم بیزار می‌شوم. سرم درد می‌گیرد. خدا ببخشد که نادانم و نمی‌دانم با این دختر سختی‌کشیده، چگونه باید رفتار کنم.

کمی منتظر می‌شوم شاید بیرون بیاید، اما فایده‌ای ندارد. دلم می‌سوزد، ولی گاهی خود آدم هم مقصر است. یاد روزی می‌افتم که مادرم سفارش کرده بود برای زن اژدر گوشت کنار بگذارم. مادرش را دیدم و پیغام دادم که بگو بیاید، حاج خانم برایش امانتی داده، پیش من است. انگار اژدر یکی، دو روزی نبود، همه‌ی محل این آدم شر را می‌شناسند.

حتی وقتی یاسر دختر دوازده، سیزده ساله‌اش را جای بدهی، بی‌سروصدا زن این مرد کرد هم به‌یاد دارم. مادرم بعداً که خبردار شد گریه کرد. او اگر می‌دانست کسی در مضیغه است کوتاهی نمی‌کرد. گاهی برای دخترهای محل جلسه می‌گذاشت و درباره‌ی مسائل زنانه حرف می‌زد. مادرم سواد مدرسه نداشت، اما خواندن بلد بود و کتاب زیاد می‌خواند.

حاج بابا هر بار جایی می‌رفت که کتاب‌فروشی داشت، برای مادرم می‌خرید و بعد از مدتی که همه می‌خواندیم به کتابخانه هدیه می‌کرد، اما دلش برای زن اژدر و دختر یاسر خیلی می‌سوخت. شاید به همین دلیل برای محرم شدن و آوردن این دختر به خانه، نه نیاوردم.

— سلام، حاج آقا.

صدای اوست که مرا از میان افکارم بیرون می‌کشد، پشت سرم است. جواب سلام واجب است. همان‌جا نمی‌ماند. روبه‌رویم می‌ایستد، اما نگاه من از کفشش بیشتر بالا نمی‌رود. ضریان قلب که هیچ، صدای خون در رگ‌هایم را هم می‌شنوم.

— سلام... همشیره.

— مامان؟!

صدای ظریف دخترانه‌ای او را صدا می‌زند. نمی‌ایستم تا ببینم منظورش از نشان

دادن خودش چیست، خداحافظی می‌گوییم و رد می‌شوم.

حمیرا، دختر حاج محمد بزاز، عروس چندروزه‌ی حاج اکبر معتمد. احساس می‌کنم مغزم پر از خونی می‌شود که اضافه‌تر از حد تحملش است، دارد منفجر می‌شود. ای کاش نمی‌آمد و سلام هم نمی‌کرد. ای کاش حتی صدایش را هم نمی‌شنیدم تا یادم بیاید که چقدر دلتنگ صدایش بودم، یک زمانی. که چقدر مرور کردم این سال‌ها تمام روزهای زندگیمان را، تا فراموش می‌کردم چشمان رنگ زمردش را وقتی آن شب، میان حلقه‌ای به خون نشسته می‌درخشید. حمیرا! چه راحت به من سلام می‌کنی و حاجی بودنم را انگار به تمسخر می‌کشی که من سی و یک‌ساله را چه به حمل این لقب، اما پیر شده‌ام و تو مرا پیر کردی. درد نگاه‌های دیگران، درد آنچه به آن‌ها گفتمی و من دم نزدم. آن وقت بود که فهمیدم برای تو، محراب فقط یک هم‌بازی و همسایه بود، نه بیشتر.

— حاجی این دو دست اضافه، برای کیه؟ نیومدن بپر.

حتی یادم نیست کی آمده‌ام و پشت پیشخوان لباس به تن کرده‌ام.

— برا هرکدوم یک کیلو لخم گوسفندی و نیم‌کیلو قلوه‌گاه بذار، ببر در خونه‌ی جعفرچرخ‌ی و صمدباربند... دیروز اومدن نداشتم دل و جیگر... عباس! یه کاغذ از خانم آقا صمد بگیر برام بیار... فضولی نکنی چشم بگردونی.

پیش‌بند کار را درمی‌آورد. به خودش رسیده، شاید قرار است به دیدن نامزدش برود.

— می‌گم، حاجی! تا کی هستین؟

— برو، هروقت اومدی می‌رم... یه دوش بگیر بوی گوشت و خون می‌دی، عباس!

— قربونت، حاجی! رجب هست داره تو سردخونه مرتب می‌کنه.

آقا رجب مرد مُسنی است که از روز اول چون آشنا به کار بود، کنارم ماند. ده سالی می‌شود که کارم را شروع کرده‌ام. قبل از آن عمویم این مغازه را با پدرم شریک بود، اما حاج بابا چند دهانه مغازه‌ی طلافروشی دارد در بازار. خودش هم از زمانی که برایمان می‌گوید یادش می‌آید، کنار دست پدر بزرگم طلاسازی می‌کرده و بعد از ناخوشی مادرم، او هم دیگر کار نکرد و بیشتر وقت را کنار مادر ماند. من هم خوب این کار اجدادی را یاد گرفته‌ام. شاید نمی‌خواستم زیر دین او باشم، تمام پس‌انداز سال‌هایی که کنارش بودم؛ دادم برای این مغازه و حال هرچه دارم از خودم است، حتی آن غرفه در فرهنگسرا که سال‌هاست اجاره کرده‌ام و چند ماشین حمل گوشت.

خیلی اهل درس نبودم، اما حاج بابا کنارم ماند و در این سال‌ها هیچ وقت پشتم را

خالی نکرد. کار و مشتری‌هایی که این روزها کمتر شده‌اند و سفارشات چند قصابی و رستوران را خودم می‌رسانم. آقا رجب در مغازه می‌ماند، شاید کمتر فکر کنم به زنی که به راحتی از تمامی من گذشت. از دختر و پسر بچه‌ای که شنیده‌ام پدرشان فوت کرده و من با تمام دردهایی که کشیده‌ام، دلم برای حمیرا می‌سوزد، چون می‌دانم عشق که می‌آید عقل می‌رود.

حال، عشق او، که به‌خاطرش قید آبروی من و خودش و خانواده‌اش را زرد مرده است.

— سلام، حاج محراب!

وقت اذان شده، عباس آمده است و من باید برای نماز به مسجد بروم. سر بلند می‌کنم. جهان است، برادر یاسمن. ناخودآگاه از به یاد آوردن آنچه پدرم تعریف کرده دستانم مشت می‌شود، اما نمی‌خواهم شر بشود این آدم بی‌وجدان.

— عباس؟! من دارم می‌رم مسجد، بیا ببین آقا چی می‌خوان.

او می‌آید و من کت به تن می‌کنم. می‌دانم برای خرید نیامده.

— با خودتون عرضی داشتم، حاجی کوچیکه.

لبخند پهنی می‌زند که دندان‌های زردش بیشتر به چشم می‌آید. عباس بیشتر داخل دید می‌آید. جهان آدم خوبی نیست. با چشم به عباس اشاره می‌کند. فکر نمی‌کردم به این زودی پیدایش شود.

— مگه حاجی، کوچیک و بزرگ داره، آقا جهان؟!!

نگاهی به عباس می‌کنم که ادامه ندهد.

— حاجی! هواخواه زیاد داری... غرض از مزاحمت، بی‌گوش، غیر احوال‌پرسی.

بند انگشت را به جیب می‌برم.

— بفرما، آقا جهان... من دارم می‌رم مسجد، هم‌پا بشین غرضتون رو عرض کنین.

خداحافظی می‌کنم از عباس و آقا رجب که پشت دیوار سردخانه است و کارش تمام شده.

جهان هیچ شباهتی به خواهرش ندارد. قدش زیاد بلند نیست، اما کوتاه هم نیست، روبه چاقی است. قبلاً که مواد مصرف می‌کرد، لاغر بود؛ حال انگار تغییر مصرف داده به سمع عرق و مشروب. جدای آن، از صورت ظریف خواهرش هیچ اثری ندارد. بینی درشت و گونه‌ی پهن؛ بیشتر شبیه مغول‌هاست!

— خواستم حال خواهرم و... یعنی خانم حاج اکبر رو بپرسم.
 یک لحظه دلم می‌خواهد یقه‌اش را بگیرم که خواهر تو عروس پدرم است نه زنش،
 اما بی خیال می‌شوم. نمی‌دانم چرا پدرم اصرار کرد من سکوت کنم.
 — خوبن. عرض دیگه‌ای نداری، آقا جهان؟! وقت نماز دیر می‌شه. اگر حرفی دارید با
 حاج اکبر بزنید. در ضمن خواهرتون دیگه ناموس خونه‌ی حاجیه، اسمش و کمتر بیارید
 بهتره.
 یقه‌اش را صاف می‌کنم. از او بلندترم و اندام ورزیده‌تری دارم. عقب می‌رود، حتماً
 حساب کار دستش آمده. نیشخند طعنه‌داری می‌زند و عقب‌عقب می‌رود.
 — نوش جونش زن جوون، ولی حق ما یادتون نره.
 قدم به سمتش بلند می‌کنم که بدوید و فرار می‌کند، مردک وقیح و کلاش. می‌دانم
 تهنش این خانواده می‌شود باعث بی‌آبرویی‌مان.
 به میمنت قدم جهان، به صف آخر می‌رسم. از همین فاصله هم پدرم را می‌بینم در
 صف جلو... همیشه قبل از اذان می‌آید، تاشلوغ نشده، که اگر کسی کاری دارد مطرح کند.
 نماز می‌خوانم، اما اگر نخوانم بهتر است. آن دو گوی زمردی روح و روانم را به هم
 ریخته. حمیرا نیامده سر بازی دارد، این را می‌دانم. آن‌هم منی که کل کودکی تا جوانی‌ام
 پی او بودم. به قول سمیه شیطان سبزچشم زیبارو.
 — آقا محراب؟ قصد رفتن ندارین؟
 خجالت‌زده از این بی‌حواسی بلند می‌شوم. نماز تمام شده و من فقط مثل یک مرغ
 مقلد کلمات و حرکات را ادا کرده‌ام.
 — چرا حاجی... الان میام.
 سنگینم برای قدم برداشتن. پدرم از بقیه خداحافظی می‌کند. زودتر از همیشه راهی
 خانه‌ایم.
 — زود نیست، حاجی؟ بیشتر می‌موندین همیشه.
 تسبیح عقیقش را در دست می‌چرخاند، زیرلب ذکر می‌گوید.
 — صلاح نیست زن جوون تو خونه‌ی به اون بزرگی تنها بمونه، خوف می‌کنه تو این
 تاریکی. بهتره بعضی شبا تو زودتر بری، بعضی شبا من. ثواب اول مال خانواده‌ست،
 فرعش تو مسجد و جای دیگه... تو کجا سیر می‌کنی، محراب؟!
 وقتی می‌گوید محراب، یعنی خبطی، خطایی شده، یعنی می‌گوید که به خودت بیا.

— شما که بهتر می‌دونی، حاج بابا. امروز اومد سر راهم، خدا دخترش و رسوند که بره دنبال کارش...

— خب؟! —

سر پایین دارد و کنار من آرام قدم برمی‌دارد. کوچه پس‌کوچه‌هایی که دیگر کمتر از آن خانه‌های قدیمی خبری هست. این روزها هر روز یک خانه تبدیل به آپارتمانی چند طبقه می‌شود. جوی آب پر است از زیاله‌ها، نه مثل قدیم‌تر که یک قوطی می‌انداختیم، صدای غلت خوردنش را تا ته جوی دنبال می‌کردیم.

— همین... کاش می‌رفتم آپارتمان خودم. یه چند وقتی...

— برو... دست یاسمن و بگیر و برو آپارتمان خودت.

شوکه از حرفش می‌ایستم، اما او به راهش ادامه می‌دهد. باورم نمی‌شود که آن دختر را واقعاً به من ربط می‌دهد.

— ولی این قول و قرارمون نبود، حاجی! گفتمی محرمت بشه از اون گنداب بیاد بیرون، دیگه صنمی با من ندارن اینا...

چند در مانده به خانه می‌ایستد. هنوز رفت‌وآمد هست و سلام‌های پی‌درپی آشناها.

— صنمی با تو نداره. قرارم نیست داشته باشه، ولی بخوای نخوای زن توئه، موقت یا

دائم... دوری جایز نیست، هست؟ بگو حکم جدید چیه، مؤمن؟! —

کلافه و رودست‌خورده، دور خودم می‌گردم.

— ولی، بابا! این قرارمون نبود، کدوم زن؟! این دختره، خونه‌ی پر، بشه شبیه

خواهرام. زن و از کجا پیدا کردین؟ من بخوام زن بگیرم، میام زن سابق اژدرو بگیرم؟

خواهر اون مرتیکه‌ی بی‌ناموس، جهان و؟! —

نگاهش می‌شود سیلی به صورتم. غم و ناامیدی از من... هرگز چنین نگاه تأسف‌باری

را از او ندیده‌ام. تمام تنم می‌شود یخ، می‌شود سنگ... کاش قبل از این می‌مردم.

— همین امشب برو دنبال زندگی خودت، محراب! یاسمن می‌مونه پیش من. وقتی

می‌خوای بیای، از قبل خبر بده.

— حاج بابا؟! —

نگاهم نمی‌کند. به سمت در می‌رود و زنگ را می‌زند، کلید را به قفل. پا تند می‌کنم.

سرشانه‌اش را می‌بوسم.

— به مولا، حاجی! اگه بذارم دلخور از من پا بذارین داخل... حلال کنین، از دهنم

دراومد.

سر داخل می‌برد. بلند می‌گوید:

— اهل خونه، یه کم دیگه میام.

برمی‌گردد رو در روی من، دست به سینه‌ام می‌گذارد و کمی عقبم می‌زند. چنین بی‌مهری‌ای برایم از هر حرفی بدتر است.

— نه، آقا محراب، اون‌ی که باید حلال کنه شمایی که من حتماً خطایی کردم تو زندگی که حالا شما درباره‌ی نعمت خدا این جور حرف می‌زنی. این دختر و ندیدی؟ به چشمت نیومد؟ ایرادی نیست، ولی حق نداری به عقبه و خانواده نسبتش بدی. حرفای امشب‌تون یادت نره، حاج محراب...! حالام بی حرف پس‌وپیش می‌خواید وسایلتون رو بردارید، مختارین.

در را باز می‌کند و مرا با دنیایی از درد تنها می‌گذارد. من او را، حاج معتمد را، بهترین مردی که در زندگی شناختم‌ام را، آزرده‌ام. سرافکنده و شرمگین پشت‌سرش وارد می‌شوم. چراغ‌های روشن خانه، پدرم که در حوض وسط حیاط مشغول دست شستن است و او... کنارش با یک حوله ایستاده، با آن پیراهن دخترانه‌ی رنگارنگ که دیروز برایش آوردم. موهایش بافته‌شده از زیر روسری قرمز رنگش بیرون زده.

— سلام آقا! خسته نباشین.

آقا را به من می‌گوید. پدرم بی‌توجه به حضور من دست‌هایش را خشک می‌کند و حوله را باز به دست یاسمن می‌دهد.

— بیا، باباجان! بریم شام دخترپخت بخوریم امشب.

دست دور شانه‌ی او می‌اندازد. دخترک ریزه‌ای که هیچ حسی جز ترحم به او ندارم. شاید دلسوزی، اما هرچه هست حس دلنشینی نیست.

— آقا! شما نمایین؟

صدای ظریف او مرا از افکارم بیرون می‌آورد.

— شما برید من میام.

بی‌بربرگرد از فکر رفتن منصرف می‌شوم، حداقل نه حالا که پدر این‌گونه از من رنجیده است.

«یاسمن»

سکوت دور میز وقت شام، بیشتر از غذای نیمه سوخته و خراب شده‌ی من توی ذوق می‌زند. سکوت بین پدر و پسر زیادی عجیب است. مخصوصاً هر حرفی که حاج محراب می‌زند، پدرش کوتاه و مختصر جواب می‌دهد.

— دستت درد نکنه، باباجان... من می‌رم تو حیاط، یاسمن جان! خواستی بیا به کم برات کتاب بخونم.

قبل از رفتن مسجد کتابی را می‌خواند که به خاطر نقاشی هایش کنجکاو شدم که چیست، گفت کتاب بوستان سعدی است و قول داد شب که آمد، برایم بخواند.

— باشه، حاج بابا... جمع کنم میام.
منتظر می‌شوم تا آقا محراب هم غذایش را بخورد، می‌دانم افتضاح شده و به زور خوردند، با زور لیمو و پیاز.

— من خرابشون کردم، خیلی تلاش کردم عین کار حاج بابا بشه، ولی ببخشید دیگه. نگاهش از جگرهای سوخته، خیره‌ی من می‌شود، بی‌هیچ حالتی، انگار حتی یادش نبود که هستم. می‌دانم از من خوشش نمی‌آید، اما اینکه این قدر واضح باشد، دلم را سنگین می‌کند.

— خوبه، من اشتها ندارم... برو پیش حاجی، من جمع می‌کنم.
نگاهش می‌گوید از جلوی چشمم برو. ظرف‌های خودم و حاجی را برمی‌دارم و آب می‌زنم.

— اینجا راحتی، یاسمن؟!
یک لحظه فکر می‌کنم با یاسمن دیگری است، با تعجب نگاهش می‌کنم. لیوان دوغ را به لب می‌برد.

— اینجا برای من مثل یه معجزه‌ست، آقا...
حرفم را تمام نمی‌کنم. انگار انتظار دارد بگویم نه، نمی‌دانم چه چیزی در سر اوست. نگاه‌های عجیب است.

— خوبه. می‌توننی مثل یه برادر، البته نه مثل جهان، رو من حساب کنی.
برادر را با مکث تأکید می‌کند. واقعاً نکند فکر می‌کند من جای خودم را نمی‌دانم؟ من

کجا و حاج محراب کجا؟

— همینم از سرم زیادیه، آقا محراب! شما خودتون دو تا خواهر دارین مثل گل.
دستانم را خشک می‌کنم، این را امروز تمرین کرده‌ام که با لباسم خشک نکنم.
حسی می‌گوید زیاد دور او نباید باشم. با اجازه‌ای می‌گویم تا به حیاط بروم، قبلش اما
یک سینی چای می‌ریزم. یک لیوان هم برای آقا محراب و جلویش با یک قندان قند و
پولکی کنارش. دوری و دوستی، زندگی برای من دل خوشی از مردها نگذاشته، فقط حاج
معتمد را می‌توانم نزدیک‌تر از هرکسی بپذیرم.
او روی تخت روبه‌روی حوض داخل حیاط نشسته است. خیلی وقت است که دیگر
از کلاغ‌ها خبری نیست، حتی جرئت نکردم بروم ببینم جوجه چه شد.
— حتماً جوجه رو بردن، کلاغ‌ها خیلی باهوشن.
سینی را روی تخت می‌گذارم.
— جرئت نکردم ببینمشون، حاج بابا! ترسیدم... تا آخر عمرم کلاغ‌ها زبون دربیان
کمکم بخوان نمی‌رم به خدا.
بلند می‌خندد. کتابش را می‌بندد، عینک پنبسی‌اش را هم. خیلی عینک قشنگی است،
بدون دسته روی بینی می‌گذارد، فقط بند دور گردن دارد.
— نه به صبح، نه حالا! دخترم حد وسط رو بگیر، حالا اگه معجزه شد و باهات حرف
زدن برو کمک.
باز می‌خندد و لیوان چایش را برمی‌دارد.
— اون روز حتماً من و می‌برن تیمارستان، بگم کلاغ‌ها حرف زدن... یه کوفتی جدید
بود، می‌کشیدن مشتریای اژدر، یکیشون فکر می‌کرد مرغ و می‌خوان سرش و ببرن.
سری به تأسف تکان می‌دهد.
— امان از این بشر دوپا... سعی کن بعد از این خاطره‌های خوب یادت بمونه. مغزت
رو تمیز کن زندگی نویی در پیشه.
چای او را با قوری آورده‌ام. استکان کوچکی دارد، لب‌طلایی، این را وقتی دیدم که
برای خودش چند بار در آن چای ریخت.
— آقا محراب شام خورد؟
چای خوش‌طعمی است، نه مثل تفاله‌های خانه‌ی پدرم و اژدر.
— بله، اگه بشه به چیزی که براتون پختن بگین شام.